

کشاورزی مردم بود) گفته می‌شد، سُوخوز (الر).
السُّوفِسْطَائِيّ یومع: ۱. منسوب سوفسطائیه. ۲. یک تن پیرو مکتب فلسفی سوفسطائیان، سوفسطائی.
السُّوفِسْطَائِيّ: ۱. یک فرد سوفسطائی. Sophist (E)
 ۲. سوفسطائیه (المو). Sophistic (al) (E)
السُّوفِسْطَائِيَّة: مکتبی فلسفی که قبل از سقراط در یونان رواج یافت و پیروانش منکر حقیقت محض و مطلق بودند و به معرفتِ حسی عقیده داشتند و به قوانین و شرایع اعتنا نمی‌ورزیدند و در اخلاق قائل به جبر بودند و برای پیروزی بر حریف کلام، پیروان خود را در فنّ جدل و خطابه تربیت می‌کردند.
السُّوفِیَات روسی مع: شوره، شورای نمایندگان کارگران و کشاورزان و ارتشیان در اتحاد جماهیر شوروی (سابق)، سوویت.
السُّوفِیَاتِی روسی، مع: ۱. منسوب به سُوفیات، شورایی. ۲. «الاتحاد السُّوفِیَاتِی»: اتحاد جماهیر شوروی.
سُوقٌ - **سُوقًا** ۱. دارای ساق پای زیبا و قوی بود. ۲. ساق پایش بلند بود.
السُّوقُ: ۱. مص سَوقٌ. ۲. بلندی و خوش‌تراشی ساقِ پا.
السُّوقُ ج: سُوقَةٌ.
السُّوقُ ج: ۱. اَسُوقٌ و ۲. ساق. ۳. بازار (مؤنث و گاه مذکر می‌آید). ج: اَسْوَاقٌ. ۴. «سُ الحَرْبِ»: سخت‌ترین جای جنگ، معرکه نبرد، گیر و دار جنگ. ۵. «سُ السُّوداء»: بازار سیاه، در هنگام جنگ و کمبود کالا و احتکار برای فروش اجناس به نرخهای بسیار زیاد. ۶. «سُ الرِّسْمِیَّة»: بازار رسمی بازرگانی، بورس. ۷. «سُ الحَرَّة»: بازار آزاد، بازاری که کالاها را به نرخهایی خارج از نرخ‌بندی رسمی و دولتی می‌فروشد.
السُّوقَاء: کفش ساقه‌بلند، چکمه. - جَزْمَةٌ.
السُّوقَةُ: ۱. رعیت، مردم کوچه و بازار (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یک لفظ دارد). ۲. مردم متوسط، طبقه میانه حال و معمولی جامعه. ۳. بازارچه (لا). ج:

سَ باطل»: وعده او چون هبا و ذرات غبار است، به وعده خود وفا نمی‌کند (۸، ۹، ۱۰، ۱۱ لا). ۱۱. «هما علی سَ واحد»: آن دو بر یک رُوشند.
السُّوْطِیَّات [زیست‌شناسی]: تیره جانداران مُزُک‌دار، تازکها. Flagella (E)
السُّوْع: پاسی از شب. ج: اَسْوَع و اَسْوَاع و سِیعان. - سَوَاع.
السُّوْعَاء: ساعتی سخت و دشوار.
السُّوْعُ: ۱. مص ساغٌ. ۲. هر یک از دو فرزند پیاپی والدین که میانشان فرزندی دیگر فاصله نباشد. (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ۳. «هذا سَ هذا»: این با آن به یک سیغهند.
السُّوْعَةُ: ۱. مصدر مَرَه از ساغٌ. ۲. هر یک از دو بچه پیاپی والدین که میانشان فرزندی دیگر فاصله نباشد (برای مذکر و مؤنث یکسان است).
سُوفٌ: زود، بزودی، حرف تسویف یعنی استقبال و مبنی بر فتح است و بر سر فعل مضارع درمی‌آید و بر زمانی در آینده دورتر از مفهومی که با «س» سین استقبال حاصل می‌شود، دلالت می‌کند. مانند «سُوفُ اَزْوَرُک»: بزودی بعداً به دیدنت خواهم آمد. بیشتر در وعید و تهدید به کار می‌رود «کَلَّا سُوْفُ تَعْلَمُوْنَ» (قرآن مجید، التکائر، ۳ و ۴): البته نه چنین است، بزودی خواهید دانست. اما گاه برای وعد و مژده نیک نیز می‌آید «وَلَسُوْفُ یُعْطِیْکَ رُبَّکَ فَتَرْضَی» (قرآن مجید، الصّحی، ۵) همانا بزودی پروردگارت به تو چندان خواهد داد که خشنود می‌شوی.
السُّوْفُ: ۱. مص سافٌ. ۲. «هُوَ یَقْتَاتُ سَ»: او با امید زندگانی می‌کند.
السُّوْفُ ج: سُوقَةٌ.
السُّوْفُ ج: سُوقَةٌ.
السُّوْفَةُ: زمین میان ریگزار نرم و زمین سخت و سفت. ج: سُوْفٌ و سُوْفٌ.
السُّوْفُخُوْز روسی مع: در اتحاد شوروی (سابق) به مزارع اشتراکی دولتی (در مقابل گُلخوز که تعاونی



السُّوقَاء

- سُوق. بد و فاسد و تباه کرد. ۲. به علیه عمله: کارش را بر او عیب گرفت، به سبب آن کار او را توبیخ کرد. ۳. ه. به: او گفت: «بد کردی».
- السُّوَاخُ**: ۱. گِل و لای بسیار. ۲. زمینی که پاها در آن فرو رود، زمین گِلناک و شَلاب.
- السُّوَارُ**: ۱. آن که شراب و الکل زود در سر او اثر کند. ۲. آن که بدمستی و عریده جویی کند. ۳. سگی که به مردم حمله کند، سگ هرزه مرض. ۴. شیر بیشه.
- السُّوَاوِي**: ارتفاع، بلندی.
- السُّوَاوِسُ ج:** سائِس.
- السُّوَاوِطُ**: ۱. تازیانهدار، شلاق گش. ۲. پاسبانی که تازیانهدار دست گیرد، پاسبان باطوم دار (الر).
- السُّوَاوِقُ**: ۱. راننده به سائق. ۲. سازنده (سَوِيق) آرد بیخته یا فروشنده آن. ۳. بلندی ساق. ۴. دارای ساق بلند، بلندساق (لا).
- السُّوَاوِقُ** ۱. ج: سائق. ۲. شکوفه خرما که کفجه اش به اندازه یک وجب شده باشد. ۳. هر گیاهی که بر روی ساقه ایستاده باشد. ۴. بلندساق، درازساق، ساقه بلند (الر).
- السُّوَاوِمُ ج:** سائِم.
- سَوَّجَ تَسْوِيجًا** (س و ج) علی التَّبَسَاتِ: پیرامون بوستان پرچین یا نرده کشید.
- سَوَّخَ تَسْوِیخًا** (س و خ) ۱. قوایم الذَّابَّة: دست و پای ستور را در گِل فرو برد. ۲. ه. الشیء فی الماء: آن چیز را در آب فرو برد و تهنشین کرد.
- سَوَّدَ تَسْوِیدًا** (س و د) ۱. ه القوم: آن قوم او را سرور و مهتر خود کردند. ۲. ه. الشیء: آن چیز را (أَسْوَد) سیاه رنگ کرد. ۳. ه. الرَّجُلُ: آن مرد جامه سیاه پوشید. ۴. شجاع شد، دلیر گردید. ۵. بزرگان و مهتران را کشت.
- سَوَّرَ تَسْوِیرًا** (س و ر) ۱. ه. او را برانگیخت. ۲. ه. الحائِطُ: از دیوار بالا رفت. ۳. ه. الحائِطُ: او را از دیوار بالا فرستاد، او را بر سر دیوار برد. ۴. ه. المرأة: دستبند بر دست آن زن کرد. ۵. ه. البيت: برای خانه دیوار
- سُوقَة. ۱. رویه غذا. ۲. بخشی از دستار و روسری و مانند آن که با سر تماس دارد و زودتر چرک می شود.
- السُّوْقِي**: سوق الجیشی، آنچه برای لشکرکشی از جنگ افزار و آذوقه و درمان مجروحان و سنگربندی و مهندسی و جز آن لازم است، لُجِستیک ه لُوجِستِی (المو). Logistic (E)
- السُّوْقِيَّاتُ** [نظام]: آنچه برای لشکرکشی و امور سوق الجیشی لازم است. وسایل و ابزار و مایحتاج لُجِستیک (المو). ه لُوجِستِی. Logistics (E)
- السُّوُكُ ج:** سِوَاك.
- سَوَّلَ سَوَّلًا وَسَوَّلَةً**: پایین چیزی شُل و آویزان شد. «به بطنه»: شکمش شُل و فروهشته شد.
- السُّوُولُ**: ۱. مصر سَوُول. ۲. سستی و شلی و فروآویختگی بخش زیر ناف شکم، آویزان بودن شکم.
- السُّوُولُ** ۱. ج: أَسُول و سَوَّلَاء. ۲. آرزو، خواهش ه سَوَّل.
- السُّوُولَاءُ ج:** سَوِیْل.
- السُّوُولَةُ**: ۱. سستی و شلی و فروآویختگی زیر ناف. ۲. آنچه بخواهند، درخواست، خواهش، آرزو. ۳. بسیار سؤال کننده، پرسنده، خواهنده (الر).
- السُّوُولِعُ**: گیاهی دارویی، صبر زرد، صبر تلخ.
- Aloe (E)
- السُّوُومَةُ**: ۱. نشان، علامت. ه سِیمَاء. ۲. قیمت، ارزش.
- السُّوُومَلُ**: جامه کهنه، عبا کهنه.
- السُّوُونَا** مع: گرمابه ای مخصوص با حرارت و بخار آب بسیار و حوض آب بسیار سرد، حمام سونا (المو).
- Sauna (E)
- السُّوُومَلَةُ**: فنجان کوچک، فنجان قهوه خوری عربی.
- السُّوُونَارُ** مع: دستگاهی که از انعکاس امواجی رادیویی که خود ارسال می کند فاصله چیزها را با فرستنده و نیز میان یکدیگر تعیین می کند، ژرفایاب کشتیها.
- Sonar (E)
- سَوَّأَ تَسْوِئًا وَتَسْوِئَةً** (س و ء) ۱. الشیء: آن چیز را

ساخت، «- الْجِصْنَ»: برای دژ بارو ساخت. ۶- ه: او را مهتر و پادشاه گردانند.

سَوْنَى تَسْوِينًا (س و س) ۱- الخَبْثُ و غَيْرُهُ: دانه و غنّه و جز آن شیشه گذاشت. ۲- القَوْمُ الرَّجُلُ: آن قوم سیاست و اداره امور خود را به او سپردند. ۳- له أمراً: کاری را برای او آماده و آراسته و پیراسته کرد و فراهم ساخت.

سَوَطٌ تَسْوِيطًا (س و ط) ۱- الكَرَاثُ: تره شاخه برآورد. ۲- الأَمْرُ: آن کار را در هم آمیخت. ۳- الحربُ: جنگ را برانگیخت و خود در آن بسی کوشید. ۴- القَيْدُزُ: دیگ را با چوب یا (ملعقه) ملاقه خوب به هم زد.

السُّوَعُ ج: سائِع.

سَوَّغٌ تَسْوِغًا (س و غ) ۱- ه: آن را گوارا و دلپذیر گرداند. ۲- له الشَّيْءُ: آن چیز را به او بخشید، کاملاً آن را در اختیار و تصرف وی نهاد. ۳- الأَمْرُ: آن کار را جایز و روا ساخت.

سَوَّفٌ تَسْوِيفًا (س و ف) ۱- فَلَانٌ: فلانی صبر کرد، شکیبایی ورزید. ۲- درنگ و تأخیر کرد، امروز و فردا کرد. ۳- ه: امزه: او را در کارهای خود صاحب اختیار کرد و حکمروا ساخت. ۴- ه: برای او امروز و فردا کرد. سَوَّقٌ تَسْوِيقًا (س و ق) ۱- الثَّبِتُ: گیاه ساقه دار شد، یا بر روی ساقه خود ایستاد. ۲- الماشيةُ: چارپا را راند. ۳- ه: امزه: او را در کار خود صاحب اختیار گرداند.

سَوَّكَ تَسْوِيكًا (س و ك) ۱- أَسْنَانُهُ: دندانهای خود را مسواک زد و پاکیزه ساخت. ۲- الشَّيْءُ: آن چیز را مشّت و مال داد، مالید.

سَوَّلٌ تَسْوِيلًا (س و ل) ۱- ت له نفسُهُ الأَمْرُ: نفس او آن کار را برای او آراسته و آسان جلوه گر ساخت. ۲- له الشَّيْطَانُ كَذَا: شیطان فلان چیز را در نظر او آراسته و به آن تشویق و ترغیبش کرد. او را فریفت. ۳- الدَّوَاءُ البِطْنُ: آن دارو شکم را به کار انداخت و روان کرد.

سَوَّمٌ تَسْوِيمًا (س و م) ۱- ه الأَمْرُ: آن کار را به عهده

او سپرد، او را به سرپرستی آن کار گماشت. ۲- ه: فی مایه: او را در تصرف در مال خود آزاد گذاشت، اختیار کاملی اموال او را به وی داد. ۳- ه: او را به حال خود گذاشت تا هرچه خود خواهد بکند. ۴- الفرسُ: اسب را داغ نهاد، بر بدن اسب علامت گذاشت. ۵- الخیلُ: اسبان را با سوارانشان روانه کرد. ۶- الماشيةُ: ستوران را به چرا رها کرد. ۷- علی القومِ: بر آن گروه حمله برد، بر آنان تاخت و زیان و تباهی بسیار به آنان رساند. ۸- إلیه بنظره: به او نظر افکند.

السُّوْمُ ج: سَائِم.

سَوَّى تَسْوِیَةً (س و ی) ۱- الشَّيْءُ: آن چیز را راست و هموار کرد، درست کرد، اصلاح کرد. ۲- ه: آن را استوار و یکسان و برابر گرداند. ۳- بینهما: میان آن دو آشتی و سازگاری برقرار ساخت. ۴- الطَّعامُ: غذا را پخت و آماده کرد.

سَوَّى مَج: «سَوَّيْتُ عَلَيْهِ الأَرْضُ وَ بَه» (لفظاً): زمین بر او برابر و همسان شد، (تعبیراً): هلاک شد و زیر زمین مدفون گردید، با خاک یکسان گشت.

سَوَّى تَسْوِیً: به مقصود رسید و کارش استوار شد، کارش سامان پذیرفت، راست و درست شد.

سَوَّى تَسْوِیًا: از او چیزی گفت که او را رسوا ساخت.

سَوَّى تَسْوِیًا وَ سَوَاءً: شادمان شد.

سَوَّى تَسْوِیًا ۱- ه: او را به هدف رساند. ۲- ه: آن را فراخ و هموار ساخت.

السُّوَّى: ۱- مصدر سَوَّى. ۲- میانه، وسط. ۳- راست، مستقیم، متعادل. ۴- حدّ وسط. ۵- غیر، سواى، جَز. ۶- عوض، بدل. ۷- از ادات استثناء است و حکم مستثنی به إلابر آن جاری است و کلمه پس از آن به سبب اضافه مجرور است مانند «فَنَجَّحَ الجَمِیعُ سِوَى الكَسْلَانِ»: همگان موفق شدند جز آن تنبل. ۸- «رَجُلٌ سِوَى العدم»: مردی که بود و نبودش یکسان است. ۹- «هُمَا غلی حدّ سِوَى»: آن دو تفاوتی با هم ندارند.

سُوَيْدُ الْفَيْصَةِ: حشره‌ای از تیره سوسکهای برگ‌خوار که لازو آن برگهای یونجه را می‌خورد.



سُوَيْدُ الْفَيْصَةِ

السِّيَاب : غوره خرما، خرماي کال و سبز و نارسيده.

یک فرد آن سِيَابَة است ۱. سِيَاب.

السِّيَابَة : ۱. یک خرماي نارس و کال. ۲. شراب.

السِّيَاج : ۱. ديوار. ۲. ديواره باغ، خاربيست دور باغ،

پَرچين، نرده، ج: سُوَج و أُسُوَجَة و أُسِيَجَة و سِيَاجَات.

السِّيَاخَة : ۱. مص ساخ ۱. ۲. سياحت، گردش در

شهرها، جهانگردی.

السِّيَادَة : ۱. مص ساد. ۲. حکمفرمائي، چيرگي. ۳.

مهترى، بزرگي، سرورى. ۴. لقبى است که برای احترام

به کار می‌رود، جناب، حضرت، آقا. «- الرئيس»: جناب

رئيس. ۵. «صاحب»-: عنوانی برای اسقفهای

مسیحی.

السِّيَاسَة : ۱. مص سانس ۱. ۲. گرداندن کارهای مردم

و رهبری آنها به صلاح جامعه، حکومت، کشورداری. ۳.

حسن تدبیر، کاردانی، سیاست، سیاستمداری. ۴. روش

و برنامه و هدف خاص در امور. ۵. «- التَّرْبُوتَة»: سیاست

آموزش و پرورشی، سیاست تعلیم و تربیت. ۶.

«- المَدِينَة»: سیاست مُدَن با همگان به شیوه‌ای

دادگرانه و قانونمند زندگی کردن. ۷. «اقتصاد»: «-

السُّوق الحُرَّة»: سیاست بازار آزاد. ۸. «- الباب

المَفْتُوح»: سیاست درهای باز (که در آن هیچ موضوعی

از مردم پنهان داشته نشود). ۹. «- تَوْشَع، أو»-

تَوْشَعِيَّة»: سیاست گسترش یا سیاست توسعه‌طلبانه.

۱۰. «- حَسَن الجوار»: سیاست حَسَن همسایگی،

داشتن روابط خوب سیاسی با کشورهای همسایه. ۱۱.

«- العُزْلَة»: سیاست انزواطلبی. ۱۲. «- واقِعِيَّة»: سیاست

واقع‌بینانه، واقع‌نگری. ۱۳. Realpolitik (E)

«رَجُلٌ»-: مرد سیاست، سیاستمدار، دولتمرد.

Statesman, Politician (E). ۱۴. «علم»-: دانش

سیاست Political Science (S) یا علوم سیاسی.

السِّيَاسِي ج: سِيَاس.

السِّيَاسِيَّة : ۱. منسوب به سیاست. «الإقتصاد

السِّيَاسِيَّة»: علم اقتصاد، اکونومی پولیتیک. مؤ: سِيَاسِيَّة

«الحقوق السِّيَاسِيَّة»: حقوق سیاسی، حقوق هر شهروند

Golaspidema atrum (S)

السُّوَيْدَاء : ۱. نقطه سیاه مفروض در قلب، دانه دل. ۲.

مالخولیا. ۳. [زیست‌شناسی]: ألبومين. ۴. سُوْدَاء.

السُّوَيْط : آمیخته، ذرهم، مخلوط.

السُّوَيْطَاء : شوربایی از عدس و باقلا و میده سفید و

پیاز و دیگر افزارهای بسیار، نوعی آش شله‌قلمکار و

ذَرهم جوش بدون گوشت.

السُّوَيْطَة : ۱. مؤنث سُوَيْط. ۲. آمیخته، مخلوط،

مختلط «أموالهم»- بینهم: اموالشان میانشان مختلط

است.

السُّوَيْق : ۱. آرد سفید و بیخته گندم و جو. ۲. «-

الکَرْم»: شراب. ج: أُسُوْقَة.

السُّوَيْقَة : مصغر ساعة، ساعت کوچک.

السُّوَيْق : مصغر ساق، ساقه کوچک. ۲. [گیاه‌شناسی]

«- العُلُوِيَّة»: بخش بالای جنین گیاهی که از بین دو لپه

بذر بیرون می‌آید و ساقه گیاه را تشکیل می‌دهد،

ساقچه گیاه. Epicotyl (E) و ۳. «- السُّفْلِيَّة»: بخش

پایین جنین گیاه که از بین دو لپه بیرون می‌آید و به

عمق زمین متمایل می‌شود و ریشه گیاه را تشکیل

می‌دهد.

Hypocotyl (E)

السُّوَيْل : همانند، همتا. ج: سُوَلَاء.

السُّوَي : ۱. برابر و همانند. ۲. بی‌عیب، درست‌اندام.

۳. همواری‌ای که کجی نداشته باشد، راست و درست.

۴. جایی که در میان دو حد قرار دارد، مرز مشترک. ۵.

برابری، مساوی شدن. ۶. داد، عدالت، انصاف. ۷. عادی،

معمولی. ج: أُسُوِيَاء.

السُّوِيَّة : ۱. مؤنث سُوِي. ۲. داد، انصاف، عدل،

دادگری. ۳. برابری، مساوات. ۴. پوششی که در آن

لایه‌ای علف پیژر نهند و بر پشت شتر افکنند، جُل

لایه‌دار. ۵. مرکبی خاص کنیزان و نیازمندان. ج: سُوَايَا.

السُّي و **السُّيَاء** : ۱. مص ۲. شیر اطراف پستان که

پیش از دوشیدن فرو ریزد. ۳. زشت. ج: سُيُوَاء.

السُّيَاءَة ج: سَيِّدَة.

السُّيَائِق ج: سَيِّقَة.



کان، معدن. ۸. موی دم اسب. ۹. پاروی کشتی. ج: سِيَاب.

السِّيَاب: راه آب، مجرا. ج: سِيَاب و اَشْيَاب.

السِّيَابِاء ایتا معد: ماهی مرکب، سبیا.

السِّيَابِة: «سِيَابَةُ الْقَوْسِ»: سرهای برگشته کمان، دوگوش کمان.

السِّيَابِة ف معد: سیتار، سازی زهی که در شبه قاره هند بسیار متداول است (المو) Sitar (E)

السِّيَابِة بِلَا زَم معد: بخشی از ماده سفیدای پروتوپلاسم، سیتوپلاسم (المو). Cytoplasm (E)

السِّيَابِة اسبانیایی معد: سیگار برگ.

السِّيَابِة: سیگار.

السِّيَابِان معد: ماهی ای دریایی از انواع طوطی ماهی که گوشتی لذیذ دارد. Scarus Siganus (S)

السِّيَابِان ج: ساج.

السِّيَابِان: ۱. مصد ساخ. ۲. آب روان روی زمین. ۳. پارچه و جامه راه راه، خطدار. ج: اَشْيَاب و سِيُوح.

السِّيَابِان ف معد: کارد بزرگ. ۲. سیخ کباب.

السِّيَابِان: آقا، سرور، مهتر، سید. ج: اَشْيَاب.

السِّيَابِان: ۱. گرگ. ۲. شیر بیشه. ج: اَشْيَاب و سِيَابِان.

السِّيَابِان: ۱. آنچه زیر مقنعه بر سر بندند. ۲. دستار، سرپند. ۳. نوعی کلاه چون عرقچین که شهرنشینان عراقی بر سر نهند، سداذه.

السِّيَابِان: درختی محکم ساق و استوار که با خاکستر چوب آن کتان را سفید کنند.

السِّيَابِان ج: سید.

السِّيَابِان: ۱. گرگ. ۲. گله گرگ (ل). ۳. زن گستاخ و بی شرم.

السِّيَابِان: گرگ ماده.

السِّيَابِان ف معد: شراب سبب.

السِّيَابِان: ۱. مصد سار. ۲. تسمه، بند چرمی، دوال. ج: اَشْيَاب و سِيُور و سِيُوزة.

السِّيَابِان ج: سبزه.

السِّيَابِان: ۱. درختی مانند گیاه خله. ۲. شاخه بی برگ

از لحاظ مشارکت در امور کشور مانند حق انتخاب شدن و انتخاب کردن. ۲. شخص سیاسی، سیاستمدار.

السِّيَابِان: علوم سیاسی، سیاستمدار. Political Science (E) «دوائر سیاسیة»: دوائر یا مقامات سیاسی.

السِّيَابِان: هیئت سیاسی، مجموعه نمایندگان سیاسی چند کشور در کشوری واحد.

السِّيَابِان: کوردیپلماتیک. Diplomatic corps, Diplomatic body (E)

السِّيَابِان ج: سوط.

السِّيَابِان: ۱. درخت بان. ۲. پیه که به مشک مالند تا درزهای آن گرفته شود و آب از آن بیرون نزند. ۳. کاه گل، اندود. ۴. ماده ای سیاه و بسیار چسبناک که از

تقطیر مواد قیری می گیرند، زفت سیاه.

السِّيَابِان: کاه گل. ۲. پیه. ۳. زفت. سیاه.

السِّيَابِان: ۱. مصد ساق. ۲. کابین زن، صداق، مهر. ۳. «الكلام»: طرز و اسلوب سخن، شیوه جمله بندی. ۴. راندن، روانی.

السِّيَابِان [در مسیحیت]: ۱. تقدیس و تبرک کردن برای اعطای درجه اسقفی به نامزد این مقام (المو)

Ordination (E) ۲. درجه ای از درجات کلیسایی.

Consecration (E) سیاه.

السِّيَابِان معد [شیمی]: ۱. ترکیبی اسیدی به فرمول $CNNH_2$ مستثقل از آمونیاک و کلرور سیانوژن

Cynamid (E) ۲. املاح و نمکهای سیانامید (المو).

السِّيَابِان چین معد [شیمی]: ۱. ریشه ای یک ظرفیتی به فرمول CN. ۲. نوعی گاز بی رنگ و سوختنی به

فرمول CN_2 (المو). Cuanogen (E)

السِّيَابِان معد [شیمی]: ترکیبی از سیانوژن که ریشه با بار الکتریکی مثبت دار (المو). Cyanide (E)

السِّيَابِان معد [فیزیک]: هر نوع رنگی که سبب حساس شدن فیلم عکاسی نسبت به نورهای قرمز و

زرد و سبز و ماوراء قرمز می شود (المو). Cyanine (E)

السِّيَابِان: ۱. مصد ساق. ۲. باران چون روان شود. ۳. دیش، بخشش و عطا. ۴. نیکی، خوبی. ۵. مال. ۶. مالی

که از دوران جاهلیت عرب در زمین نهفته باشد. ۷.



السيف

سَيْطَرَة سَيْطَرَة ۱. علیه: بر او چیره شد، غلبه کرد، حکم راند. ۲. علیه: بر آن کار نظارت کرد و آن را بر عهده گرفت.

السَّيْع: ۱. مصد ساع. ۲. آب روان بر روی زمین.

السَّيْعَاء: پاره‌ای از شب.

السَّيْعَان ج: ۱. سواع. ۲. سوع.

سَيْفٌ سَيْفٌ ت النخلة: از بیخ شاخه‌های خرما بین رشته‌های لیف خرما بیرون زد.

السَّيْف: ۱. مصد ساف. ۲. شمشیر، تیغ. ج: سَیُوف و

أسياف و أسيف و منيفة. ۳. آزه ماهی. ج: سَیُوف. ۴.

[کیهان‌شناسی] «سُ الجتار»: نام سه ستاره کنار هم.

السَّيْف: ساحل، کناره دریا (المو).

السَّيْفَان: مرد باریک اندام لاغر شکم.

السَّيْفَان ج: ساف (به معانی ۲ و ۳)

السَّيْفَة: ۱. شکل و هیئت شمشیرباز. ۲. بُعد، دوری،

مسافت. ۳. یک تکه لیف زبر خرما چسبیده به بیخ

شاخه خرما بین.

سَيْفُ العَرَاب: گیاه و گل گلابول (به مناسبت ساقه

شمشیروار آن).

السَّيْف: ۱. بُرَادَة فولاد برای صیقل دادن. ۲. پارچه‌ای

برای نظافت اشیاء، قاب دستمال، پارچه گردگیری.

سَيْف [تجارت] مع CIF (خلاصه کلمات انگلیسی

Cost, Insurance, Freight)، بهای سیف، بهای کالا به

اضافه هزینه بیمه و حمل از مبدأ به مقصد (المو).

سَيْفُ القَاذَة و **سَيْفُ قَاذِي** [جغرافیا]: فلات قازه

(المو). Continental Shelf (E)

السَّيْفُون یو مع: سیفون، نوعی تلمبه که به سبب

اختلاف سطح، آب را از ظرفی به ظرفی منتقل می‌کند.

السَّيْفِيَات [زیست‌شناسی]: تیره آزه ماهیها.

السَّيْق: ابری که باد آن را ببرد. ج: أسواق. ع سَیْق.

السَّيْقَان ج: ساق.

السَّيْقَل: لغتی در ضیق، جلا.

السَّيْكَار مع: سیگار برگ ع سَیْجَار (المو).

السَّيْكَازَة مع: سیگار ع سَیْجَازَة (المو).

خرماتین. ۳. پوست چسبیده به هسته. ۴. پرده دل. ۵. پارچه‌ای از جنس بُرد با خطهای زرد از حریر. ۶. پارچه یا جامه راه راه. ۷. زر ناب، طلای خالص.

السَّيْرَان ج: سُور (به معنی ۲).

السَّيْرَة: سنت، رفتار. ۲. روش. ۳. عادت. ۴. مذهب.

۵. هیئت، شکل. ۶. خوی، حالت. «هو ذو بـ صالحه»: او

دارای خویی نیکوست. ۷. سلوک، شیوه. ۸. [در

ادبیات]: تاریخچه زندگانی بزرگان تاریخ و ادب،

سرگذشت، شرح حال. «سُ النَّبَوِيَّة»: تاریخچه زندگانی

رسول اکرم. و ۹. «سُ الذَّائِيَّة»: نگارش شرح حال خود،

اتوبیوگرافی. ج: سَیْر.

السَّيْرَة: آن که بسیار پیاده روی کند (برای مذکر و

مؤنث یکسان است). ع سَیْر

السَّيْرَج ف مع: روغن کنجد، شیزج.

السَّيْرِك یو مع: سیرک، محل و عمل نمایش

بازهای حیوانات آموخته شده ع سَیْرِك. Circus (E)

السَّيْرُوْرَة: سَیْر، حرکت، سفر، رفتار (المو)

السَّيْرُوْس لا مع: گیاهی وحشی و زینتی از انواع

کاکتوسها با گل‌هایی زیبا و بزرگ و خار بسیار که

معروفترین نوعش در مکزیک می‌رود.

Saguaro (E). Cereus (S)

سَیْسٌ سَیْساً الحَبُّ: در غله و دانه شپشه افتاد.

سَیْسٌ (سَیْسٌ) سَیْساً مَج الحَبُّ أَوْ غَيْرُه: دانه و غله

و جز آن شپشه دار شد، شپشه گذاشت ع سَیْسٌ.

السَّيْس: گیاه و گل یاسمین. واحدش سَیْسَة است.

السَّيْسَاء: ۱. ستون مهره‌های پشت. ۲. «سُ الظَّهْر»:

جای نشستن بر پشت ستور. ۳. «حَمَلَه علی بـ الحَق»:

او را به حق و عدالت وا داشت. ج: سَیْسِی.

السَّيْسَارُون یو مع: ساقه بوته سیاهدانه، چوب

شونیزه.

السَّيْسَبَان مع: تخم گیاه پنج انگشت، حب الفقد.

السَّيْسَم: گل کله بزه. Snapdragon (E)

السَّيْسَمُوْغْرَاف یو مع: سیسموگراف، لرزه‌نگار،

زلزله‌سنج.



دسته‌جمعی و همصدا (المو) Symphony (E)
السَّيْمُونِيَّةُ مع: کوشش برای ارتقاء به مراتب عالی
 دینی کلیسایی با خرج مال، خرید و فروش مزیای و
 مناصب روحانی در مسیحیت.
السَّيْمِيُّ: نشان، علامت ← **السَّيْمَا** و **السَّيْمَاءُ**.
السَّيْمِيَا و **السَّيْمِيَاءُ**: ١. علامت، نشان ← **سَيْمًا** و
 سَيْمِي. ٢. شکوه، زیبایی، شادابی. ٣. کلمه‌ای عبری که
 بر سحر غیر حقیقی دلالت می‌کند، چشم‌بندی،
 تردستی، حقه‌بازی، سیمیا.
السَّيْمِيَمَا یو مع: ١. هنر تهیته و نمایش فیلم، سینما. ٢.
 محل نمایش فیلم سینمایی.
السَّيْمِيَمَائِي: منسوب به سینما، آنچه به سینما تعلق
 دارد. ٢. سینماگر، فیلم‌ساز سینمایی.
السَّيْمُونِيَّةُ مع: مجمع کلیسایی، جلسه رسمی ایالتی
 أسقفان در حوزه اسقفی (المو) Synod (E)
السَّيْمُونِيَّةُ مع (در مسیحیت): مجمع و شورای
 اسقفها، مجلس اساقفه.
السَّيْمِيُّ ج: سَيْءٌ و سَيْءٌ.
السَّيْمِيُّوبُ ج: ١. سَيْبٌ. ٢. سَيْبٌ.
السَّيْمِيُّوحُ ج: سَيْحٌ.
السَّيْمِيُّورُ و **السَّيْمِيُّورَةُ** ج: سَيْرٌ.
السَّيْمِيُّوفُ ج: سَيْفٌ (به معانی ٢ و ٣).
السَّيْمِيُّولُ ج: سَيْلٌ.
السَّيْمِيُّوَلَةُ: ١. مص سال. ٢. روانی.
السَّيْمِيُّ: مثل، مانند. ٢. السَّيْمِيَانُ: مثنای سَيْءٌ: دو
 همانند، همانند یکدیگر. ٣. لا سَيْمِيَا (لا + سَيْءٌ + ما):
 خصوصاً، بویژه. کلمه استثناء و اسم پس از آن مرفوع
 است «جاءني القومُ و لا سَيْمِيَا اخوك»: آن گروه نزد من
 آمدند، بویژه برادرت. و یا اسم پس از آن مجرور است «و
 لا سَيْمِيَا يومَ بدارة جَلْجَلٍ»: بویژه روزی که در دارة
 جَلْجَلٍ گذراندی. ← سَيْمِيَا.
سَيْئًا تَسْيِيَةً و **تَسْيِيَةً** (س ی ء) ١. ت الناقَة: ماده
 شتر شیرش را بی دوشیدن روان کرد و ریخت. ٢. ←
 الناقَة: شیر شتر را که از پستانش روان می‌شد دوشید.

السَّيْمِيَكاسُ یو مع: درخت سیکادا، سیکاس.
السَّيْمِيَكاسِيَاتُ: تیره گیاهی سیکادها.
السَّيْمِيَكاهُ ف مع: دستگاه موسیقی سه‌گانه.
السَّيْمِيَكِرَانُ: گیاه سیکران، شوکران.
السَّيْمِيَكِفُ: کفشدوز، کفشگر ← **إسْكَافٌ**.
السَّيْمِيَكُوْبَاتِي مع [روان‌درمانی و روانکاو]: بیمار
 روانی، مبتلا به امراض روانی (المو).
 Psycopath, Psycopathic (E)
السَّيْمِيَكُوْرَتاهُ مع: بیمه، تأمین (المو).
السَّيْمِيَكُوْشوماْتِي مع: روان‌پزشکی، علم روان‌تنی،
 روان‌تنائی، دانشی که از مناسبات حالات روانی با
 وضعیت جسم و تن بحث می‌کند (المو).
السَّيْمِيَكُمُ: آن که از ناتوانی گامهای نزدیک به هم
 بردارد، یخ‌لیخ‌کننده در راه رفتن.
السَّيْمِيَكُوْلوْجِيَا یو مع: روانشناسی، پسیکولوژی،
 علم النفس.
 Psychology (E)
السَّيْمِيَكُوْلوْجِي مع: روانشناختی، معرفة النفس،
 Psychology (E)
 معرفة الروح (المو).
السَّيْمِيَلُ: ١. مص سال. ٢. آب بسیار که روان باشد،
 سیل. ٣. آب باران که به شدت روی زمین سرازیر شود،
 سیلاب. ٤. «ماءٌ سَ»: آب روان. ج: سَيْوَلٌ.
السَّيْمِيَلُوْفَانُ مع: سلوفان، کاغذ شیشه‌نمای سلولزی،
 که در بسته‌بندی شیرینی و سیگار و غیره به کار می‌رود
 (المو).
 Cellophane (E)
السَّيْمِيَلِيْنِكا مع: سنگ شیشه‌گری (المو).
 Silica
السَّيْمِيَلِيْنِكاَتُ مع: سنگ شیشه (المو).
 Silicate (E)
السَّيْمِيَلِيْنِكوْنُ مع: از ترکیبات سیلیسی، سنگ شیشه و
 شن (المو).
 Silicon (E)
السَّيْمِيَا و **السَّيْمِيَاءُ**: علامت، نشانه ← **السَّيْمِيَّيُ**.
سَيْمِيَا: خصوصاً، بویژه ← **لَا سَيْمِيَا**.
السَّيْمِيَلَانُ: ١. مص سال. ٢. [پزشکی]: مایعی که از
 بینی سرازیر شود، مخاط بینی. و ٣. بیماری سوزاک.
السَّيْمِيَمُ ج: سَامَةٌ.
السَّيْمِيَمُوْنِيَّةُ مع [موسیقی]: سَمْفُونِي، آهنگ و ساز

شمشیرزن. ۳ شمشیرساز، شمشیرگر. ۴ خونریز. ۵ جلاد. میرغضب. ج: سَيَافَةٌ.

سَيَافُ الْبَحْرِ: (زیست‌شناسی) شمشیرماهی ← اَبُوسَيْفٍ.

السِّيَافَةُ ۱ ج: سَيَافٌ. ۲ مؤنث سَيَافٌ.

السِّيَالُ: ۱ بسیار روان. ۲ آبی که از برخی اجسام و جز آن به مرور روان شود. ۳ «الکهربائی»: جریان برق در سیم و هادی برق.

السِّيَالَةُ: ۱ واحد سیتال، یک چیز سیتال. ۲ مؤنث سیتال. ۳ گروهی مردم که از یک سو روان شوند، سیل جمعیت. ۴ خمیدگی ساحل دریا.

سَيِّبٌ تَسْيِيباً (س ی ب) ه: او را رها کرد تا برود. ۲ ه: العَبْدُ: بنده را آزاد کرد. ۳ ه: الماشِيَةُ: گله را آزادانه رها کرد و سر خود گذاشت.

السَّيِّئِرُ مَصْفَرٌ سَيَّارٌ، ستاره کوچک ← كُوَيْكِبٌ (المو). السَّيِّبُ ج: سَائِبَةٌ.

سَيِّجٌ تَسْيِيجاً (س ی ج) البَسْتَانُ: برای بوستان پرچین نهاد. ← سَوَّجٌ.

سَيِّحٌ تَسْيِيحاً (س ی ح) الشَّيْءُ: آن چیز را روان گرداند، به گردش درآورد. ۲ ه: الرَّجُلُ: آن مرد بسیار سخن گفت. ۳ ه: الكلامُ: سخن خود را آراسته و دلفریب کرد. ۴ ه: او را رها کرد.

السَّيِّدُ (سَيُّودٌ): ۱ خدای تعالی به جهت آن که مالک همهٔ آفریدگان است. ۲ سرور، مهتر. ۳ آقا (در خطاب به مرد «السَّيِّدُ فلان»: آقای فلانی» ۴ بزرگوار. ۵ (در اسلام) آن که از نسل پیامبر اکرم باشد، سید، زادهٔ پیغمبر. ۶ گرمی‌ترین و ارزنده‌ترین از هر چیزی. ۷ فرمانروا، پادشاه. ج: سَادَةٌ و اَسْيَادٌ و سَيَّادٌ (در مسیحیت) لقب عیسی مسیح علیه‌السلام.

السَّيِّدَةُ: ۱ مؤنث سَيِّدٌ. ۲ لقب حضرت مریم. ۳ عنوان خطاب به هر زن، خانم، بانو «ه: فلانة»: خانم فلانی.

سَيَّرٌ تَسْيِيرًا (س ی ر) ه: او را به راه رفتن واداشت. ۲ ه: آن را به راه انداخت. ۳ ه: من

السِّيَابُ: غورهٔ خرما، خرمای سبز و کال و نارس ← سَيَّابٌ.

السَّيِّئُ و السَّيِّءُ: ۱ بد، ناپسند، زشت، قبیح. ۲ خراب. ۳ زیان‌آور، مضر. ۴ شریرانه، شرارت. ۵ شخص شریر، بدکار، شیطان‌صفت.

السَّيِّئَةُ: ۱ مؤنث سَيِّئٌ. ۲ گناه، خطاکاری. ۳ در تعبیر قرآنی گناه کوچک «إِنْ تَجْتَنِبُوا كَبَائِرَ مَا تُنْهَوْنَ عَنْهُ نُكَفِّرْهُ عَنْكُمْ سَيِّئَاتِكُمْ» (قرآن مجید، النساء، ۳۱): اگر از گناهان بزرگی که منع شده‌اید خودداری کنید ما گناهان کوچک شما را فرو می‌پوشانیم.

السِّيَابُ: غورهٔ خرما، خرمای سبز و کال و نارس. ← سَيَّابٌ.

السَّيَّاحُ ج: سَائِحٌ.

السِّيَّارُ: ۱ آن که بسیار پیاده‌روی کند، بسیار رونده. ۲ ستارهٔ سیَّار، سیاره. ۳ «الدَّرَكُ ه»: زاندارم سیَّار، پلیس سیَّار.

السِّيَّارَاتُ: ۱ جمع سیَّار و سَيَّارَةٌ. ۲ ه: الخَارِجِيَّةُ: و ه: العَلْيَاءُ: ستارگانی سیَّار در منظومهٔ شمسی که در مداری دورتر از مدار زمین پیرامون خورشید می‌گردند و عبارتند از: مَرِيخٌ و خَرْدَةُ سیَّارات و مَشْرِيٌّ و زَحْلٌ و اورانوس و نپتون، سیَّاراتِ عُلْوَى. ۳ ه: الدَّاخِلِيَّةُ و ه: السُّفْلَى: ستارگانی سیَّار که در مداری نزدیکتر از مدار زمین پیرامون خورشید می‌گردند و عبارتند از عطارد و زهره، سیَّاراتِ سُفْلَى.

السِّيَّارَةُ: ۱ مؤنث سَيَّارٌ. ۲ کاروان، قافله، گروهی همسفر. ۳ هر یک از ستارگان سیَّار که از خورشید پرتو می‌گیرند. ۴ خودرو، ماشین، اتومبیل. ۵ ه: أَجْزَةٌ: اتومبیل کرایه‌ای. ۶ ه: اِسْعَافٌ: اتومبیل کمک‌رسانی فوری اولیه، اورژانس، آمبولانس اورژانس. ۷ ه: اِطْفَاءٌ: اتومبیل آتش‌نشانی، ماشین آب‌پاش. ۸ ه: جَيْبٌ: اتومبیل جیب (Jeep (E) ۹ ه: شَخْنٌ أَوْ نَقْلٌ: اتومبیل باری یا حمل و نقل. ۱۰ ه: مَصْفَحَةٌ أَوْ مَدْرَعَةٌ: اتومبیل زره‌دار یا زره‌پوش یا ضد گلوله.

السِّيَّافُ: ۱ شمشیردار، شمشیرکش. ۲ بسیار

- بَلَدَه: او را از شهر خود بیرون راند. ٤ - المَثَلُ أَوْ
 الكَلَامُ: آن مَثَل یا سخن را میان مردم رایج و شایع
 ساخت، بر سرِ زبانها انداخت. ٥ - سَخَنان و سرگذشت
 پیشینیان را نقل و روایت کرد. ٦ - الثَّوبُ: پارچه یا
 جامه را خَطدار و راه راه ساخت. ٧ - الجَلُّ عَن ظَهْرِ
 الدَّابَّةِ: جَل را از پشت ستور برداشت.
 سَيَّعَ تَسْيِيْعاً (س ی ع) ١ - الحَائِطُ: دیوار را گِل اندود
 کرد، کاهگل کرد. ٢ - الحَائِطُ: دیوار را سفیدکاری
 کرد. ٣ - السَّفِينَةُ أَوْ غَيْرُهَا: کشتی و جز آن را قیراندود
 کرد، ضد نفوذ آب ساخت. ٤ - الشَّيْءُ: روی آن چیز
 پیه مالید.
 السَّيِّغُ: ١ - شراب گوارا. ٢ - بَجَه‌ای که بی فاصله پس از
 بَجَه قبلی از مادر زاییده شده.
 السَّيِّقُ: ابری که باد آن را ببرد - سَيِّقُ.
 السَّيِّقَةُ ١ - ستوری که دشمن در جنگ بگیرد و ببرد.
 ٢ - هر چیز دزدیده شده. ج: سَيِّقُ. ٣ - المرءُ -
 القَدْرُ: مرد بدانچه تقدیر شده سوق داده و رانده
 می‌شود.
 سَيَّلُ تَسْيِيلاً (س ی ل) الماءُ أَوْ نَحْوَهُ: آب یا مانند آن
 را روان کرد.



ش : الشَّيْنُ، سیزدهمین حرف از حروف هجاء الفبای عربی. در حساب جَمَل برابر ۳۰۰ است. ج. شینات.

شَا (شَاءَ) شَاوَأُ (شَأَوُ) شَأَوُ : ۱. بر او پیشی گرفت. ۲. - ه الشَّيْءُ : آن چیز او را شگفت زده کرد ۳. - التَّرَابُ من البئْرِ : خاک را از چاه بیرون کشید.

الشَّائِبُ : ج. شُؤْبُوبٌ.

الشَّائِتَاتُ (شَات) : ج. شَيْئَاتٌ.

الشَّارِيزُ : ج. شِيرَازٌ.

الشَّاسُ (شَاس) : ج. شَاسٌ.

الشَّامِي - شَامِيّ :

الشَّامِيّ : منسوب به شام، شامی، اهل سوریه.

الشَّانُ (الشَّان) : ج. شَانٌ (به معانی ۱ - ۷)

الشُّؤْبُوبُ : ۱. یک دفعه باران. ۲. حدّ هر چیز. ۳. سختی هر چیز «- الشَّمْسُ» : سختی گرمی خورشید.

۴. آنچه اوّل ظاهر شود و به چشم خورد از خوبی چیزی، آغاز پیدا شدن زیبایی و حُسن. ج. شَائِبٌ.

شَاَزَ - شَاَزَا ه الأَمْرُ : آن کار او را نگران کرد، او را به دغدغه افکند.

شَيَّرَ - شَاَزَا (شء ز) ۱. الرَّجُلُ : آن مرد نگران و پریشان خاطر شد. ۲. - المكانُ : آنجا برآمده و سخت شد

شَوَّرَ (شَتَّرَ) - شَوَّزَةَ المكانُ : آن جا درشت و بلند شد

شد

الشَّازُ : ۱. مصد. ۲. سخت و سنبر. ۳. جای بلند و درشت.

شَيْسٌ - شَاسَأُ (شء س) : ۱. نگران و پریشان خاطر شد. ۲. - المكانُ : آنجا سفت و سخت شد.

شَوُسٌ (شَتُّسٌ) - شَاسَةٌ : سخت و درشت شد. نُخَاله شد

الشَّاسُ : سخت و درشت. ج. شَاسٌ (شَاس).

شَاسَأُ شَاسَأَةً و شَيْشَاءَ الذَّابَّةُ : ستور را به سوی آب خواند. ۲. - ت النخلةُ : غوره خرما تین بی هسته شد. ۳. - القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۴. - الأَمْرُ : آن موضوع آشکار شد.

الشَّاشَاءُ : ۱. خرما ی بد. ۲. خرما تین بلند.

شَيْفٌ - شَافَأُ : ۱. ت رِجْلُهُ : پای او مجروح شد. ۲. - ت أصابعه : اطراف ناخنهای او ریشه کرد.

شَيْفٌ - شَافَأُ و شَافَةٌ ه أوله أو منه : او را دشمن گرفت، دشمن او شد.

شَوُفٌ (شَتُّفٌ) - شَافَةٌ : خبیث و پلید و بدذات شد.

الشَّافُ : ۱. مصد. ۲. پلید، بدجنس. ۳. - الجرحُ : تباہی و فساد زخم چنان که خوب نشود.

الشَّافَةُ : ۱. مصدر مَرَّه از شَافٌ. ۲. مؤنث شَافٌ. ۳. زخمی ستبر در کف پا. ۴. دشمنی، عداوت، کینه. ۵.

نیازها. ۳. «سُ الخمر»: آن مقدار از شراب که وارد رگهای بدن گردد.

شَأَى ُ شَأَوًا ۱. ه: از او پیشی گرفت، از او جلو زد. ۲. ه - التراب: خاک را از چاه درآورد. ۳. ه - الأمر: آن کار یا موضوع او را اندوهگین کرد.

الشَّيْئَات: اسبی که سُمهای پایش از سُمهای دستش کوتاهتر باشد. ج: شِئَات (شِآت).

الشَّيْئِينَ ج: شَأْن ُ شَعْنُون (اقم).

شَاءَ ُ شَيْئًا وَ شَيْئَةً وَ مَسَائِيَةً (ش ی ا)

۱. الشَّيْءُ: آن چیز را خواست، اراده کرد. ۲. ه - اللُّهُ الشَّيْءُ: خداوند آن چیز را مقدر کرد. ۳. ه - علی الأمر: او را بر آن کار واداشت.

شَاءَ ُ شَيْئًا (ش ی ا) إِلَيْهِ: به سوی او روی آورد و بدو آرمش یافت.

شَاءَ ُ شَوْءًا (ش و ا) ۱. ه: بر او پیشی گرفت. ۲. ه - ه: او را اندوهگین کرد. ۳. ه - ه: او را به شگفتی واداشت.

۴. ه - به: از آن شادمان شد.

النَّشَاءُ اسم جمع: نوع گوسفند، گوسفندان. واحدش شاة: یک گوسفند.

النَّشَائِب: ۱. ه. فا. ۲. سپیدموی، پیر. ج: شَيْب.

النَّشَائِبَةُ: ۱. ه مؤنث شایب. ۲. چیزی که با چیزی از غیر جنس خود آمیخته باشد، ناسزه. ۳. آلودگی، چرک، لکه. ۴. عیب. ج: شَوَائِب و شَائِبَات.

النَّشَائِح: ۱. ه. فا. ۲. بااحتیاط، دوراندیش. ج: شَاخَة.

النَّشَائِع: ۱. ه. فا. ۲. پخش و منتشر شده «حدیث» أو صیْتٌ ُ: سخن یا آوازه فاش و آشکار و زبانزد همگان.

۳. ه «سهم ُ»: سهم و بهره تقسیم نشده، سهم مُشَاع و مشترک. ج: شَاعَة.

النَّشَائِعَةُ: ۱. ه مؤنث شایع. ۲. خبر بی اصل و نادرست که دهان به دهان بگردد. ج: شَوَائِع و شَائِعَات.

النَّشَائِق: ۱. ه. فا. ۲. آنچه اشتیاق و آرزومندی برانگیزد، شوق آور، مطلوب. ۳. مشتاق، آرزومند. ج: شُوق.

النَّشَائِك: ۱. ه. فا. ۲. خاردار، تیغ دار. ۳. ه «هو ُ البتلاح»: او سخت مسلح است، سلاح او سخت و تیز است. ۴.

«سُ الرِّجْلِ»: مال و کسان مرد. ۶. ه «رَجُلٌ ُ»: مرد شریف و ارجمند. ۷. ه «استأصلُ اللّهُ شَأْفَتَهُ»: خدا ریشه او را برکنند، او را ریشه کن کرد.

شَأَمٌ ُ شَأَمًا ه أو علیه: بر او شومی و بدشگونی و نامبارکی آورد.

شَوَمٌ (شَتَمٌ) ُ شَأَمَةٌ عَلَيْهِم: بر آنان نحس و بدفال و بدشگون بود، شوم بود، یا شد.

شَتِمَ عَلَيْهِ: برای او شوم و نامبارک شد.

الشُّؤْمُ: ۱. شتر، شوم، نامبارک. ۲. شتران سیاه.

الشُّؤْمَةُ: دست چپ.

الشُّؤْمَةُ: خوی، سرشت، عادت ُ شِئْمَةٌ.

الشُّؤْمَى: ۱. مؤنث اشأم. ۲. چپ «الید ُ»: دست چپ.

شَأْنٌ ُ شَأْنًا: ۱. صاحب شأن و منزلت شد. ۲. ه - ه

شَأْنٌ فُلَانٍ: از فلانی پیروی کرد، همان کار او را انجام داد.

شَوْنٌ (شَتْنٌ) ُ شَأْنَةٌ الرَّجُلُ: آن مرد صاحب شأن و کار و مقام شد.

الشَّأْنُ: ۱. ه. مص. ۲. حالت. ۳. امر، کار. ۴. مقام، جایگاه، منزلت. ۵. کار بزرگ و مهم و دشوار. ۶. حاجت، نیاز. ۷. سرشت، خوی، طبیعت «ما ُ ه أَنْ يَفْعَلَ كَذَا»: در خوی و سرشت او نیست که چنین کند. ج: شَوُون و شِئَان و شِئُون.

۸. زمین باریکه‌ای خاکی در کوه که در آن درختانی چون خرما باین کارند. ۹. مجرای اشک در چشم. ج: شَوُون و شَوْن.

۱۰. «وزارة الشُّؤُون الإجماعیة»: وزارت امور اجتماعی (شامل بیمه‌های اجتماعی و رفاه و فواید عامه).

الشُّؤُون ج: شأن (به معانی ۸، ۹).

النَّشَأُ: ۱. ه. مص. شَأَى. ۲. نهایت و ته چیزی، پایان. ۳. خاکی که از چاه بیرون آورند. ۴. مهار شتر. ۵. پشکل شتر. ۶. یک نوبت مسابقه دویدن. ۷. همت «هو بعید ُ ُ»: او بلندهمت است.

الشُّؤُون (الشِّئُون) ج: شأن (به معانی ۱ - ۷).

الشُّؤُون ۱. ج: شأن (به تمام معانی آن) ۲: حاجتها،

السَّابُّ : ۱. فا. ۲. جوان. ج: شَبَابٌ وَشَبَابٌ وَشَبَابَةٌ. مؤ: شَابَةٌ

السَّابَّةُ : مؤنث شاب. ج: شَوَاتٌ وَشَبَائِبُ.

شَابِرَاتُ الْمَاءِ [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از حشرات نیم‌بال که شامل حشرات جهنده بر روی آب می‌شود، جهندگان بر آب. Hydrometridae (E)

شَابِرَةُ الْمَاءِ: حشره‌ای نیم‌بال و جهنده بر روی آب. Hydrometra (S)

شَابِكٌ مُشَابِكَةٌ (ش ب ک) بین الأشياء: آن چیزها را درهم فروبرد.

الشَّابِكُ : ۱. فا. ۲. راه درهم و ناآشکار. ۳. شیری که دندانهایش درهم و نامنظم شده باشد. ج: شَوَابِكٌ.

الشَّابِلُ : ۱. فا. ۲. پسر بچه نازپرورده و فربه. ج: شَبَالٌ وَشَبَلٌ. ۳. نوعی ماهی درشت‌جثه از تیره ماهیان سیاه‌چشم و از خانواده شاه‌ماهی یا گوشتی لذیذ.

Alosa (S), Shad (E)

الشَّابِنُ : ۱. فا. ۲. پسرک نازپرورده فربه.

شَابَةٌ مُشَابِهَةٌ (ش ب ه) ه: همانند آن شد، شبیه یکدیگر شدند.

الشَّابَةُ: یک گوسفند (مذکر و مؤنث). ج: شَاءٌ وَشِيَاهُ وَشِيَاءٌ وَشِيَاهُ وَشِيَهٌ وَشِيَّةٌ وَشَوَى. جج: أَشَاوَهُ. اسم جمع: شَاءٌ. نوع گوسفند.

شَاتَمٌ مُشَاتِمَةٌ (ش ت م) ه: با او دشنامگویی کرد، به یکدیگر ناسزا گفتند.

شَاتِي شِيَتَاءٌ وَشِيَاتَاءٌ (ش ت و) ه: در طول زمستان با او داد و ستد کرد. ه: زمستان با او بسر برد، زمستان را با او گذراند.

الشَّاتِي : ۱. فا. ۲. روز سرد و بارانی.

الشَّاجِبُ : ۱. فا. ۲. پرگویی و یاوه‌گویی، هرزه‌رایی که با سخنان نادرست دیگران را بیازارد. ۳. زاغ بلندآواز. ۴. اندوهگین، آزرده (الر).

شَاجٌّ شِجَاجٌ وَشِجَاجَةٌ (ش ج ح) ه: سر یکدیگر را شکستند.

شَاجِرٌ شِجَارٌ وَشِجَارَةٌ (ش ج ر) ه: با او

«مَوْضُوعٌ» : موضوعی سخت بغرنج و پیچیده، پُر از حساسیت. ج: شَاكَةٌ.

شَايِكَاتُ الزَّاسِ [زیست‌شناسی]: راسته‌ای از کرم‌های نغ مانند که زنده‌ای چون خار بر سر دارند، خارسران.

Acanthocephala (E)

شَايِكَاتُ الرَّعَائِفِ [زیست‌شناسی]: راسته‌ای از ماهیان استخوانی که باله‌هایی خاردار دارند، خارباله‌ها. Acanthopterygii (E)

الشَّائِكَةُ : ۱. مؤنث شایک. ۲. «شَجَرَةٌ» : درخت خاردار. ج: شَوَائِكٌ.

الشَّائِلُ : ۱. فا. ۲. ماده شتری که برای جفت‌گیری دم خود را بالاگیرد. ج: شَوَالٌ وَشَوَالٌ وَشَيْلٌ وَشَيْلٌ.

الشَّائِلَةُ : ۱. مؤنث شائل. ۲. ماده شتری که هفت ماه از زایمانش گذشته و پستانهایش برآمده و کم‌شیر شده باشد. ج: شَوَائِلٌ.

شَاءَمٌ (شَائِمٌ) مُشَاءَمَةٌ (مُشَائِمَةٌ) (ش ا م) ه: در طرف چپ او قرار گرفت، او را به سمت چپ گرفت. ۲. به سرزمین شام درآمد (ساختن فعل از اسم علم).

الشَّائِمُ : ۱. فا. ۲. آن که خیر شوم آورد، بدفال، بدخبر. **الشَّائِنُ** : ۱. فا. ۲. ننگین، شرم‌انگیز.

الشَّائِيهِ : ۱. فا. ۲. حسود، رشک‌ورزنده. ۳. بداندیش. ۴. «هُوَ السُّبْصَرُ» : او تیزبین است. ج: شَاهَةٌ وَشَوَّهٌ.

الشَّائِيَّةُ : ۱. فا. ۲. خواهنده، مرید.

شَاءَى شِيَاءٌ (شَاءٌ) وَشِيَاءَةٌ (مُشَاءَةٌ) (ش ا و) ه: با او مسابقه داد. ه: بر او پیشی گرفت، از او جلو زد.

شَابٌ شَوْبًا (ش و ب) ه: الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت، مخلوط کرد. ه: الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن چیز با چیز دیگر به هم آمیخت، مخلوط شد.

ه: حیاته هَمٌّ: اندوه با زندگانی او درآمیخت. ه: فی الأمر: در آن کار نیرنگ زد. ه: فی القول: دروغ گفت. ه: عته: از او دفاع کرد.

شَابٌ شَيْبًا وَشَيْبَةٌ (ش ی ب): ۱. موی او سفید شد. ه: الشعْرُ: موی سفید شد. ه: رأسه: موی سر او سفید شد.



شَابِرَةُ الْمَاءِ



الشَّابِلُ



الشَّاءُ



سبارة فاحنة



الفاحيص

الشَاجِنَة : ۱. مؤنث شاجن. ۲. کشتی باری ۳. واگون باربری قطار راه آهن. ۴. کامیون یا تانکر باری.

الشَاجِي : دهان گشاده. مؤ : شاجية. ج : شواجي. شَاخ - شَيْخًا و شَيْوَحَةً و شَيْوَحَةً و شَيْوَحِيَّةً و شَيْوَحِيَّةً و شَيْوَحِيَّةً (ش ي خ) : ۱.

پیر شد، کهنسال شد. ۲. به شیخی و رئیس قبيله و قوم رسید. ۳. - النبات : گیاه از درون و ریشه خشک شد.

الشَاخَة : مرد متوسط قامت، میانه بالا.

شَاخَسٌ مُشَاخَسَةٌ (ش خ س) : ۱. أمر القوم : کار مردم پس و پیش و درهم و برهم شد. ۲. - الحمام : خر سرگین را بو کشید و سر به هوا برداشت. ۳. - الكلب : سگ دهان گشود.

الشَاخِص : ۱. فا. ۲. شخص برجسته، نمونه، نماینده. ۳. هر چیز بلند و آشکار، هدف، علامت، نشانه.

شَاخَلٌ شَيْخَالًا و مُشَاخَلَةٌ (ش خ ل) : ه. با او خالصانه دوستی ورزید، با یکدیگر صمیمانه دوست شدند.

شَادٌ - شَيْدَا (ش ي د) الجمال أو بها : شتران را فرا خواند.

شَادٌ - شَيْدَا (ش ي د) : ۱. البناية : ساختمان را بالا برد. ۲. - الحائط : دیوار را گچ اندود کرد. ۳. - بدنه بالطيب : به تن خود عطر زد. ۴. - بالابل : شتران را فرا خواند (لا). ۵. - الرجل : آن مرد هلاک شد، مُرد.

الشَادِح : ۱. فا. ۲. چراگاه پُر گیاه، علف فراوان و فراخ. ۳. چاق، فربه.

الشَادِخ : ۱. فا. ج : شَدَاخ و شَدَخَة. ۲. پسر نوجوان. ۳. هندوانه یا حنظل کوچک. ۴. کار ناراست و منحرف از مقصود، منحرف شده از حد میانه و اعتدال. ج : شَدَخ.

الشَادِيحَة : ۱. مؤنث شادخ. ۲. کار زشت و ناپسند. ۳. سفیدی چهره اسب از پیشانی تا بینی. ج : شَوَادِخ.

شَادٌ شَيْدَا و مُشَادَةٌ (ش د د) : ه. با او مشاجره و کشمکش کرد. ۲. - فی الأمر : در آن کار زیاده روی کرد. ۳. ه اللغبة : عروسک را از دست او کشید.

الشَادِين : ۱. فا. ۲. بزه آهو. ج : شَوَادِين.

کشمکش و زد و خورد کرد، با یکدیگر ستیزه کردند. ۲. - ت الماشية : با تمام شدن گیاه و تره، ستوران درختان را خوردند. ۳. - الماشية : ستوران را چراند.

شَاخَعٌ مُشَاخَعَةٌ (ش ج ع) : در دلاوری بر او پیروز آمد.

الشَاجِن : ۱. فا. ۲. دژه پردرخت. ۳. راهی در میان دزه. ج : شَوَاجِن.

الشَاجِنَة : ۱. مؤنث شاجن. ۲. دژه پردرخت. ج : شَوَاجِن.

الشَاجِي (ش ج و) : ۱. فا. ۲. اندوهگین کننده، غم انگیز.

شَاخٌ - شَيْخًا (ش ي ح) : ۱. فی الأمر : در آن کار کوشید. ۲. - علی حاجته : در بر آوردن نیاز خود آزمندی کرد، طمع ورزید.

الشَاجِب : ۱. فا. ۲. رنگ پریده از بیماری یا کم غذایی. ج : شَجَب.

الشَاخَة ج : شَائِح.

الشَاجِج : ۱. فا. ۲. کلاغ. ج : شَجَج و شَخَّج. ۳. بنات به : قاطرها، آستران.

شَاخٌ شَيْحًا و مُشَاخَعَةٌ (ش ح ح) : ه. ۱. از یکدیگر خرده گیری و عیبجویی کردند، با او ستیزه جویی کرد.

۲. - ه. : بیش از توان وی بر او تکلیف و تحمیل کرد. ۳. - بالشیء علیه : آن چیز را از او دریغ کرد، بر او در آن چیز بخیلی ورزید.

شَاخَذٌ شَيْحَاذًا و مُشَاخَذَةٌ (ش ح ذ) : ه. ۱. با او نامه نگاری کرد، به یکدیگر نامه نوشتند. ۲. - ه. : در تیز کردن شمشیر و جز آن با او رقابت کرد.

الشَاجِط : ۱. فا. ۲. دور، منزل دور دست. ج : شَوَاجِط.

الشَاجِم : ۱. فا. ۲. پیه دار، پُر پیه. ۳. پیه فروش. ۴. پیه خوراننده.

شَاخَنٌ شَيْحَانًا و مُشَاخَنَةٌ (ش ح ن) : ه. با او دشمنی و کینه توزی کرد.

الشَاجِن : ۱. فا. ۲. مرکب - : کشتی یا قطار پُر بار، بار شده.



الشَّادُوفُ

الشَّادَةُ [تسريح] «عضلة -» : عضلة ككشش، ماهیچه منبسط.

الشَّادُوفُ مع: نوعی دلو برای آبکشی از نهر. جادُوف نیز آمده است (الر). Shadoof (E)

الشَّادِي : ۱. فا. ۲. راننده شتر. ۳. سرودخوان. ج: شُدَاةٌ و شَادُونٌ.

الشَّادِيَّةُ ف مع: زن آوازخوان، مغنیه (المو). شَادُءٌ شَوَادُءُ السَّحَابِ السَّمْسُ : ابر خورشید را پوшاند.

الشَّادِبُ : ۱. فا. ۲. دور از وطن، آواره. ۳. شخص تنها و نومید از رستگاری. ج: شَدْبٌ و شَدَابٌ و شَدْبِيَّةٌ.

الشَّادُ : ۱. فا. ۲. تنها، منفرد، جدا شده از گروه. ۲. نادر، کمیاب. ۳. از لحاظ دستور زبان بی قاعده و بر خلاف قیاس. ۴. شخص ناسازگار و مخالف جمع، خودرأی و سرسخت. ج: شَوَادٌ.

الشَّادَةُ : ۱. مؤنث شاذ. ۲. زن بدکار سرباز زنده از فرمان شوهر. ج: شَوَادٌ.

الشَّادُزَوَانُ ف مع: ۱. فواره. ۲. هواپیمای جت (المو). شَارٌ شَوْرًا و شِيَارًا و شِيَازَةً و مَشَارًا و مَشَارَةً (ش و ر) العسل: عسل را از کندو درآورد.

شَارٌ شَوْرًا و شِيَارًا (ش و ر) ۱. الدَّابَّةُ: ستور را هنگام فروختن راه برد یا توانایی و تندرستی آن را به خریدار نشان دهد. ۲. - الدَّابَّةُ: ستور را رام و تربیت کرد. ۳. - الدَّابَّةُ: بر ستور سوار شد تا آن را بیازماید. ۴. - ت الجمال: شتران فریه و نیکو حال شدند. ۵. - الرجل: آن مرد توانگر و خوش احوال شد. ۶. زیبا و خوش دیدار شد.

الشَّارُ: مرد نیکو باطن و خوش دیدار. ج: شِيَارٌ و أَشْوَارٌ. شَارِبٌ مَشَارِبَةً و شِرَابًا (ش ر ب) ه: با او چیزی نوشید، با او هم پیمانه شد.

الشَّارِبُ : ۱. فا. ۲. آشامنده. ج: شَرِبٌ و شَرَّبٌ و شَرَابٌ و شَرْبَةٌ. ۲. موی پشت لب، سبیل، بروت. ۳. هر یک از دو زائده آهنین دراز دسته شمشیر. ج: شَوَارِبٌ. ۴. ناتوانی شدید در حیوان.



الشَّارِبُ

الشَّارِبَةُ : ۱. مؤنث شارب. ج: شَوَارِبٌ. ۲. گروهی که بر کناره نهر اقامتگاه و زیستگاه گیرند.

الشَّارَةُ : ۱. شکل و قیافه و هیئت. ۲. جامه. ۳. زیبایی، نیکویی. ۴. فربهی. ۵. کالای خوب و ارزشمند خانه. ۶. منظر، دیدار. ۷. نشانی که بر شانه یا سینه زند، پاگون. شَارَجٌ شِرَاجًا و مَشَارَجَةً (ش ر ج) ه: به او مانده شد، با او هم سن و سال و همتا بود.

الشَّارِحُ : ۱. فا. ۲. نگهبان کشتزار از گزند پرندگان و روباهان، لولوی سر خرمن، آدمک کشتزار متزسک، (در تداول خراسان: چَوَلِي قَزَك). ج: شَوَارِحٌ.

الشَّارِخُ : ۱. فا. ۲. جوان. ج: شَرِخٌ.

الشَّارِدُ : ۱. فا. ۲. زنده، فراری، گریزیابی. ۳. آواره، سرگردان، بی خانمان. ج: شَرَّدٌ و شَرَّادٌ و شَرَّدٌ. ۴. «رَجُلٌ - العین»: مردی که به مال و کالای دیگری نظر دوزد.

۵. [شیمی]: یون که ذره‌ای است با بار الکتریسیته. الشَّارِدَةُ : ۱. مؤنث شارد. ۲. [شعر]: قصیده‌ای فراگیر که به همه جا برسد و زیانزد همگان باشد. ج: شَوَارِدٌ و شَرَّدٌ. ۳. «شَوَارِدُ اللَّغَةِ»: کلمات نادر و برخلاف قاعده در یک زبان.

شَارٌ مَشَارَةً (ش ر ر) ه: با او دشمنی ورزید. شَارَزٌ شِرَازًا و مَشَارَزَةً (ش ر ز): ۱. بدخوی شد. ۲. - ه: با او دشمنی کرد، با هم ستیزه جویی کردند. ۳. ه: هر یک برای دیگری بدی و ناپسندی و گزند خواست.

الشَّارِزُ: ف. ج: شَرَّازٌ: عذاب کنندگان مردم، مردم آزاران. شَارَسٌ شِرَاسًا و مَشَارَسَةً (ش ر س) ه. ۱. ه. با یکدیگر بد رفتاری کردند، هر یک به آن دیگری بد رفتاری کرد. ۲. ه: با او تندی کرد و بر او ستم راند.

شَارَطَ مَشَارِطَةً (ش ر ط) ه فی البیع أو غیره: در داد و ستد یا جز آن هر یک دیگری را به شرطی ملزم ساخت، با یکدیگر شرط نهادند. الشَّارِعُ : ۱. فا. ج: شَرَّعٌ و شَرَّوعٌ. ۲. شاهراه، بزرگراه. ۳. خیابان. ۴. خانه‌ای که نزدیک جاده باشد. ۵. نیزه راست و استوار. مؤ: شَارِعَةٌ. ج: شَوَارِعٌ. ۶. «الشَّرْعُ»:

ماهیانی که سرهای آنها بر روی آب آشکار باشد.
الشَّارِعَة : ۱ مؤنث شارع. ۲ خانه‌ای که نزدیک جاده یا شاهراه یا خیابان اصلی باشد. ۳ ستارگانی که به غروب کردن نزدیک باشند. ج: شوارع.
شَارِفٌ مُشَارَفَةٌ (ش ر ف) ۱ هـ : با او در شرف و بزرگواری مفاخره کرد، هر یک برای دیگری رجز خواند. ۲ هـ : به او نزدیک شد. ۳ هـ : امکان : بالای آنجا رفت. ۴ هـ : الشیء : از بلندی به آن چیز نگریست، بر آن مشرف شد.
الشَّارِف : ۱ فاج: شَرَف. ۲ ماده شتر پیر، ستور پیر و فرتوت. ج: شوارف. ۳ خمرهای که در آن شراب کهنه باشد ۴ هر چیز کهنه و قدیمی. ج: شُرْف و شُرْف و شُرُوف و شُرْف. مؤ: شارفة. ج مؤ: شوارف.
الشَّارِقَة : ۱ مؤنث شارف. ۲ ماده شتر پیر و از کار افتاده. ج: شوارف. ۳ «الشَّوارف»: ظرفهای شراب.
الشَّارِق : ۱ فاج: خورشید. ۳ سمت شرقی. ۴ «أحمر شارق»: قرمز تند. ۵ آهک. ج: شُرُق.
الشَّارِقَة : ۱ مؤنث شارق. ۲ چیز روشن و درخشان. ج: شوارق.
شَارِكٌ مُشَارِكَةٌ (ش ر ک) هـ : با او شریک شد.
الشَّارِم : ۱ فاج: تیری که به کناره هدف اصابت کند. **الشَّارُوف** مع: جاروب، جارو. ج: شواریف.
الشَّارُوق: ساروج، آهک و آمیخته‌های آن. ج: شواریق.
الشَّارِی : ۱ فاج: خریدار. ۲ میله‌ای فلزی برای هدایت صاعقه به قعر زمین، برق‌گیر. ج: شَرَاة. ۴ «الشَّراة»: فرقه‌ای از خوارج.
الشَّارِب : ۱ فاج: انسان یا حیوان لاغر و نزار و خشکیده‌اندام. ۳ خشک، درشت، خشن. مؤ: شازبنة. ج: شُرَب و شوارِب.
شَارَزٌ شِزاراً و مُشَارَزَةٌ (ش ز ر) هـ : با او ستیزه‌جویی کرد، با او کین‌توزی کرد.
شاسن - شوساً (ش و س) : ۱ از سر تکتبر یا خشم یا گوشه چشم نگریست. ۲ چشمانش را تنگ کرد تا دقیق‌تر نگاه کند. ۳ در جنگ دلیر و سخت‌ستیز بود.

الشَّاس : ۱ فاج: لاغر و ناتوان. ج: شَس.
الشَّاسِع : ۱ فاج: دور، بعید. ۳ مرد دور از خانواده. ج: شَسَع. مؤ: شاسعة. ج مؤ: شواسع.
الشَّاسِيف : ۱ فاج: خشک از ناتوانی و لاغری. ۳ مشك خشک و چروکیده.
شاشن - شواشاً الأمر: آن کار آشفته و (مشوش) درهم و برهم شد.
الشَّاش : ۱ پارچه نازک پنبه‌ای، مَلَمَل. ۲ پارچه نازک زخم‌بندی، باند، پارچه گاز.
شاشن القاضی: گیاه عروسک پشت پرده، کاکنج.
الشَّاشَة : ۱ یک فرد شاش، یک نوار باند زخم‌بندی. ۲ پرده سینما، اکران.
الشَّاشِيَّة: کلاه فینة قرمز منگوله‌دار در زبان الجزائری.
شاص - شواصاً ۱ الجنین: جنین در شکم مادر دست و پا زد. ۲ الرجل بصاحبه: آن مرد با دوست خود دادو بیداد کرد. ۳ العرق: رگ جنید. ۴ ت الريح بين اضلاعه: باد میان دنده‌های او به حرکت درآمد و ایجاد درد کرد. ۵ به المرض: بیماری او را نآرام کرد.



شاصی

شاص - شوصاً و شوصاً ۱ التبوک: مسواک را به دندان سایید. ۲ الشیء: آن چیز را تکان داد. ۳ هـ : به آن دست مالید. ۴ الثوب: جامه را در آب روان شست و تکان داد تا پاک شود.
الشَّاصِب : ۱ فاج: زندگانی سخت.
الشَّاصِر : ۱ بچه آهویی که شاخش آغاز دمیدن کرده است. ۲ نوعی از دام‌زدان چون آهوی وحشی (منت) مؤ: شاصرة. ج: شواصِر.
الشَّاصِيَّة : خیک بزرگ برای شراب و مانند آن. ج: شواص و شاصیات.
شاط - شوطاً (ش و ط) ۱ الفرس: اسب به سوی هدف تاخت. ۲ به الغضب: آتش خشم او زبانه کشید.
شاط - شیطاً و شیطاًة و شیطوطاًة (ش ی ط) ۱ الطعام: بخشی از غذا سوخت. ۲ ت القدر: دیگ



الشاري

غذا ته گرفت، بخشی از غذا به ته دیگ چسبید و سوخت. ۳. هـ الرَّجُلُ: آن مرد مُرد، هلاک شد. ۴. هـ ت الجزورُ: گوشت حیوان سربریده میان مردم تقسیم گردید و تمام شد. ۵. هـ الشَّيْءُ: آن چیز باطل و تباه شد. ۶. هـ الزَّيْتُ: نزدیک بود روغن چراغ آتش گیرد. ۷. هـ فِي الْأَمْرِ: در آن کار شتاب کرد.

شاطاً مُشاطَةً (ش ط ا) هـ: هر یک از آن دو بر یک ساحل رود راه رفت.

الشَّاطِئِي (شاطء) ۱. فا. ج: شَطَاةٌ و شَطَاءٌ و شَطْأٌ. ۲. کناره رود. ۳. ساحل دریا، پلاژ. ج: شَوَاطِئِي و شَطَّانٌ.

الشَّاطِيبُ: ۱. فا. ۲. راه کج. ۳. جای دور. ج: شَطَّبَ.

الشَّاطِيبَةُ: ۱. مؤنث شاطیب. ۲. زنی که از چرم نوارهایی فراهم کند. ۳. زنی که شاخه خرما بن را خرد کند و از آن بوریا سازد. ج: شَوَاطِيبُ. ۴. «زَمِيَّةٌ» - پرتاب تیری که از هدف دور افتد، پرتاب تیری که به نقطه حساس و گنشنده نخورد.

شاطرٌ شِطَاراً و مُشاطرَةٌ (ش ط ر) ۱. هـ الشَّيْءُ: آن چیز را با او نصف کرد. ۲. هـ: با او همسایه دیوار به دیوار بود. ۳. هـ طَلِيَّةٌ: نیمی از پستان حیوان را دوشید و نیم دیگرش را برای گزه‌اش رها کرد. ۴. هـ المصيبةُ: با او در آن مصیبت همدردی کرد، غم‌شریک او شد.

الشَّاطِرُ: ۱. فا. ۲. چابک، زرنگ. ۳. پلید، تبه‌کار، مردی که از پستی و خبائث خود خانواده‌اش را به ستوه آورد. ج: شَطَّارٌ.

شاطٌ مُشاطَةٌ (ش ط ط) هـ: در ستم کردن و گذشتن از حد و افراط بر او پیشی گرفت.

الشَّاطُ: ۱. فا. ۲. مرد چهارشانه، خوش قامت، استوار اندام.

الشَّاطَةُ: ۱. مؤنث شاط. ۲. زن بلندبالای خوش اندام. ج: شَوَاطُ.

الشَّاطِيفُ: ۱. فا. ۲. جامه شوی.

الشَّاطِيفَةُ: ۱. مؤنث شاطیف. ۲. «زَمِيَّةٌ» - پرتاب تیری که از نقطه حساس و گنشنده به دور افتد.

الشَّاطِينُ: ۱. فا. ۲. دوری جوینده از حق و راستی. ج:

شَطَّانٌ و شَطَّنٌ.
شاطٌ شَوْظاً (ش و ظ) ۱. هـ بالغضب: آتش خشم او زبانه کشید. ۲. هـ به المرضُ: بیماری او را به ستوه آورد. ۳. هـ: او را دشنام داد و کتک زد تا به خشم آورد.

شاعٌ شِوَاعَةً (ش و ع) ۱. رأسه: موی سر او ژولیده شد و از قابلیت صاف کردن افتاد.

شاعٌ شِيعاً (ش ی ع) هـ: او را دنبال کرد.

شاعٌ شِيعاً (ش ی ع) ۱. بالخبر: خبر را پخش کرد، انتشار داد. ۲. هـ الإناءُ: ظرف را پُر کرد. ۳. هـ الشَّيْبُ رأسه: پیری (موی سفید) سر او را فرا گرفت.

شاعٌ شِيعاً و شِوَعاً و مِشَاعاً و شِيعَاناً و شِوَعَةً (ش ی ع) ۱. الخبِرُ: آن خبر پخش شد، منتشر گردید. ۲. هـ فيه الشَّيْبُ: نشانه‌های پیری در سر و روی او آشکار گردید. ۳. هـ المِلْكُ: آن ملک مُشاع شد.

الشَّاعُ: پخش و منتشر شده - شائع (الر).

شاعَبٌ شِعَاباً و مُشاعَبَةٌ (ش ع ب) ۱. هـ: او را دور گرداند. ۲. هـ صاحبه: از دوست خود دوری گزید. ۳. هـ الحیاةُ: زندگانی را ترک گفت. ۴. هـ ت نَفْسُهُ: مُرد، جان داد.

الشَّاعِيبُ: ۱. فا. ۲. نجار. ج: شَعْبَةٌ. ۳. «الشَّاعِبانُ»: دو دوش.

الشَّاعَاةُ: ۱. ج: شائع. ۲. همسر مرد، زوجه. ۳. خیرهای منتشر شده.

الشَّاعِرُ: ۱. فا. ج: شَعَارٌ و شَعْرٌ و شَعْرَةٌ. ۲. شاعر، سراینده شعر. ج: شَعْرَاءٌ. ۳. «شِعْرٌ شاعِرٌ»: شعری نیکو. مؤ: شاعِرَةٌ. ج: مؤ: شَوَاعِرُ.

الشَّاعِلُ: ۱. فا. ۲. اسب پیشانی سفید یا پشت سر سفید، یا دم سفید. مؤ: شاعِلَةٌ. ج: شَوَاعِلُ.

الشَّاعِي: ۱. فا. ۲. دور، بعید. ج: شَعَاةٌ. مؤ: شاعِيَةٌ. ج: مؤ: شَوَاعِي.

شاعَبٌ شِعَاباً و مُشاعَبَةٌ (ش غ ب) ۱. هـ: برای او فتنه برانگیخت. ۲. هـ: با او داد و فریاد و آشوب به پا کرد، با هم فتنه به راه انداختند.

غذا ته گرفت، بخشی از غذا به ته دیگ چسبید و سوخت. ۳. هـ الرَّجُلُ: آن مرد مُرد، هلاک شد. ۴. هـ ت الجزورُ: گوشت حیوان سربریده میان مردم تقسیم گردید و تمام شد. ۵. هـ الشَّيْءُ: آن چیز باطل و تباه شد. ۶. هـ الزَّيْتُ: نزدیک بود روغن چراغ آتش گیرد. ۷. هـ فِي الْأَمْرِ: در آن کار شتاب کرد.

شاطاً مُشاطَةً (ش ط ا) هـ: هر یک از آن دو بر یک ساحل رود راه رفت.

الشَّاطِئِي (شاطء) ۱. فا. ج: شَطَاةٌ و شَطَاءٌ و شَطْأٌ. ۲. کناره رود. ۳. ساحل دریا، پلاژ. ج: شَوَاطِئِي و شَطَّانٌ.

الشَّاطِيبُ: ۱. فا. ۲. راه کج. ۳. جای دور. ج: شَطَّبَ.

الشَّاطِيبَةُ: ۱. مؤنث شاطیب. ۲. زنی که از چرم نوارهایی فراهم کند. ۳. زنی که شاخه خرما بن را خرد کند و از آن بوریا سازد. ج: شَوَاطِيبُ. ۴. «زَمِيَّةٌ» - پرتاب تیری که از هدف دور افتد، پرتاب تیری که به نقطه حساس و گنشنده نخورد.

شاطرٌ شِطَاراً و مُشاطرَةٌ (ش ط ر) ۱. هـ الشَّيْءُ: آن چیز را با او نصف کرد. ۲. هـ: با او همسایه دیوار به دیوار بود. ۳. هـ طَلِيَّةٌ: نیمی از پستان حیوان را دوشید و نیم دیگرش را برای گزه‌اش رها کرد. ۴. هـ المصيبةُ: با او در آن مصیبت همدردی کرد، غم‌شریک او شد.

الشَّاطِرُ: ۱. فا. ۲. چابک، زرنگ. ۳. پلید، تبه‌کار، مردی که از پستی و خبائث خود خانواده‌اش را به ستوه آورد. ج: شَطَّارٌ.

شاطٌ مُشاطَةٌ (ش ط ط) هـ: در ستم کردن و گذشتن از حد و افراط بر او پیشی گرفت.

الشَّاطُ: ۱. فا. ۲. مرد چهارشانه، خوش قامت، استوار اندام.

الشَّاطَةُ: ۱. مؤنث شاط. ۲. زن بلندبالای خوش اندام. ج: شَوَاطُ.

الشَّاطِيفُ: ۱. فا. ۲. جامه شوی.

الشَّاطِيفَةُ: ۱. مؤنث شاطیف. ۲. «زَمِيَّةٌ» - پرتاب تیری که از نقطه حساس و گنشنده به دور افتد.

الشَّاطِينُ: ۱. فا. ۲. دوری جوینده از حق و راستی. ج:

الشَّافِي : ۱. فاء، درمان بخش، شفادهنده. ۲. (از جوابها) جواب قاطع و قانع کننده.
شاقُ شَوْقاً و تَشَوُّقاً (ش و ق) ۱. ه: الحُب: عشق او را بی آرام و قرار ساخت. ۲. ه: إليه: آرزومند و مشتاق او شد، دلش او را خواست. ۳. ه: القربة: مشک را به دیوار آویخت. ۴. ه: الحبل إلى الوتد: طناب را به میخ بست و محکم کرد.

شاقُ - شَيْقاً (ش ی ق) الشیء إلى الشیء: آن چیز را به طرف آن چیز دیگر کشید و محکم به آن بست.
شاقِحٌ مُشاقِحَةٌ (ش ق ح) ه: هر یک به دیگری دشنام داد، به یکدیگر دشنام دادند.
شاقِدٌ مُشاقِدَةٌ (ش ق ذ) ه: با او مخالفت کرد و دشمنی ورزید. ۲. ه: به او دشنام داد و از او دور شد.
شاقٌ شِقاقاً و مُشاقَّةً (ش ق ق) ه: با او مخالفت کرد و دشمنی ورزید.

الشَّاقُ: دشوار، سخت، مشقت بار. توان فرسا. مؤ: شاقَّة. ج: شواق.

الشَّاقِوفُ: پتک، تخماتی سنگ کوبی. ج: شواقیف.
الشَّاقُولُ: ۱. چوبی که کشاورزان در زمین کنند و بر سر آن ریسمانی بندند و سر دیگر ریسمان را بکشند و زمین را طراز گیرند و مقیاس کنند. ۲. ابزاری معماری برای دانستن راستی یا کجی دیوار از بالا به پایین، شاقول، شاغول بتایان. ج: شواقیل.

شاقی شِقاءً و مُشاقَّةً (ش ق و) ه: در (شاقوت) و بدبختی بر او پیشی یافت، از او بدبخت تر شد. ۲. ه: او را در تنگی گذاشت. ۳. ه: فی الحرب: در جنگ بر او چیره شد. ۴. ه: الشیء: آن چیز را سخت تحمل کرد. ۵. ه: الشیء: (لا) از آن چیز عاجز و درمانده شد. ۶. ه: علی کذا: در تحمل آن چیز بر او پیشی یافت.

الشَّاقِي: ۱. فاء. ۲. (از کوهها) کوه بسیار بلند و دراز (ممتد و کشیده). (نا) تندی کوه بیرون جسته دراز. ج: شواقی و شقیان.

شاکٌ - ساکَةٌ و شینکَةٌ و شَوکاً (ش و ک) ۱. الشجر: درخت خار برآورد. ۲. ه: الشجر: خارهای آن درخت

شاعَرَ شِغاراً و مُشاعَرَةً (ش غ ر) ه: آن دو با هم عقد «شغار» بستند یعنی هر یک با خواهر دیگری یا خواهر یکی از بستگان او بدون مهریه ازدواج کرد. ۲. ه: الزَّجَلان علیهِ: دو مرد بر او یورش کردند. ۳. ه: هر یک بر دیگری یورش بُرد.

الشَّاعِرُ: ۱. فاء. ج: شَعْرَةٌ و شِغارٌ و شَعْرٌ. ۲. شهر بی دفاع و دور از مددکار و فریادرس. ج: شَعْرٌ. ۳. خالی، تهی. «مکانٌ -» جای خالی، «منصبٌ -» پست و مقام خالی، بی سرپرست. ۴. «الشَّاعِران» [تشریح]: جای قطع شدن رگ ناف.

الشَّاعِرَةُ: ۱. مؤنث شاعِر. ۲. شهر بی دفاع خالی از نگهبان و مدافع. ج: شواعِر.

الشَّاعِلُ: ۱. فاء. ۲. مشغول کننده، به کار دارنده. ج: شواعِل.

الشَّاعُورُ: آبشار. ج: شواعِیر.

الشَّاعِيَّةُ: دندان کج و ناموزون درآمده. ج: شواعِ.

شافٌ شَوْفاً (ش و ف) ه: در حالی که شتابان می رفت به او نگریست. ۲. ه: الشیء: آن چیز را جلا داد و صیقلی کرد. ۳. ه: الجمل بالقطران: بر شتر قطران مالید. ۴. «شيفت المرأة»: مج: چهره و اندام آن زن آراسته و زینت داده شد.

الشَّافِرُ: ۱. فاء. ۲. آن که مال خود را تباه کند و از بین ببرد. ج: شَفْرَةٌ و شَفارٌ.

الشَّافِعُ: ۱. فاء. ۲. شفیع، خواهشگر. ج: شَفَعٌ و شَفاعٌ و شَفَعَةٌ. ۳. ماده شتر یا میشی که بچه ای در شکم و بچه ای به دنبال داشته باشد. ج: شوافِع و (اقم) شَفعاء. **الشَّافِیَّةُ**: ۱. مؤنث شافِع. ۲. چشم لوچ، چشم دوبین، کلاج (در تداول عامه خراسان) ج: شوافِع.

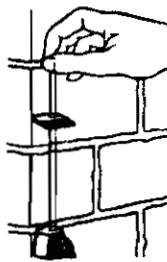
الشَّافِیَّةُ ج: شافِی (پیروان مذهب شافعی).

شافةٌ شِفاهاً و مُشافِهَةً (ش ف ه) ه: رو در روی با او سخن گفت، با یکدیگر سخن گفتند. ۲. ه: لب به لب و از نزدیک با او سخن گفت. ۳. ه: الأمر: به آن موضوع یا کار نزدیک شد.

الشَّافِیةُ: ۱. فاء. ۲. تشنه، خشک لب.



الشاهور



الشاقول

نیاز. ۴ سرشت، خمیره. ۵ کیش، راه، روش، طریقت. ۶ کرانه، سمت، ناحیه، جانب. ۷ نیت، قصد. ۸ پهلوی، تهیگاه. ۹ سفیدی بناگوش. ج: شُواکِل. ۱۰ «الشَّوَاکِل»: راههای منشعب از شاهراه، راههای فرعی. **شَاکَة شِکَاهَا و مُشَاکَهَة** (ش ک ه): همانند او شد. **شَاکَى شِکَاءً و مُشَاکَاةً** (ش ک و): او را رنجاند، به درد آورد. ۲ - ه: غم و درد خود را با او گفت، با او درد دل کرد.

الشَّاکِی: ۱. فا. ۲. گله‌مند ۳. مردی که بیماری خفیفی داشته باشد، اندک‌بیمار. ج: شُکَاة. ۴. شیر بیشه ۵ «هو - السِّلَاح»: او غرق در اسلحه است. **شَالٌ شَوْلًا و شَوْلَانًا** (ش و ل): ۱. الشَّیءُ: آن چیز بالا آمد. «- الذَّنْبُ»: دُم بلند شد. ۲. ت النَّاقَة بِذَنبِهَا: ماده شتر دُم خود را بلند کرد. ۳. - المیزَانُ: یک کفه ترازو بالا رفت و دیگری پایین. ۴. - ت القَبْرَة: خیک بر اثر پُر شدن از آب یا باد دست و پایش که چهار گوشه‌اش باشد سیخ شد و راست ایستاد. ۵. - ت نَعَامَة القوم: آن مردم اختلاف پیدا کردند و پراکنده شدند. ۶. - ت نَعَامَتَه: مُرد. ۷. - ت نَعَامَتَه: خشمگین شد و سپس آرام گرفت.

شَالٌ شَيْلًا (ش ی ل) الشَّیءُ: آن چیز را بلند کرد. **الشَّال** مع. ۱. پارچه‌ای که بیشتر بانوان بر دوش افکنند. ج: شِیلَان و شَالَات. ۲. [زیست‌شناسی]: خانوادة سوسمارماهی. Synodontis (S)

الشَّالَة: ۱. ج: شَائِل. ۲. شال کوچک که بر دوش اندازند. ۳. مؤنث شال (سوسمارماهی ماده)

الشَّالِق: ۱. فا. ۲. تربیت‌کننده اسبان. ج: شَلَقَة و شَلَاق **الشَّالِم**: گیاه شلمک.

الشَّالُوف آبشار باریک و بلند

الشَّالِیْه مع: اتفاق کنار دریا، شالیه (المو)

شَامٌ شَيْمًا (ش ی م) ۱. السیف: شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۲. - السیف: شمشیر را غلاف کرد (از اضداد) ۳. - السحاب: به ابر نگرست تا جهت حرکت

بسیار شد. ۲. خار در آن افتاد. ۴. - الشَّوْک: به خارستان درافتاد، گرفتار تیغستان شد.

شَاکٌ شَوَاکًا (ش و ک) ۱. ه: خار در تن او فرو کرد. ۲. - ت الشَّوْکَة: خار در تن او فرو رفت. ۳. - ه: او را آزرده. ۴. - الزَّجَلُ: شوکت و بزرگی آن مرد آشکار شد. ۵. - تَدئُ الفتاة: پستان دختر کم کم درآمد و برجسته شد.

الشَّاکَة ۱. ج: شَائِک. ۲. (مِن الشَّجَرِ و الأَرْضِ) درخت و زمین پُر خار، خارستان. ج: شُواک.

شَاکَرٌ مُشَاکِرَةً (ش ک ر) ۱. ه: از او سپاسگزاری کرد، خود را نسبت به او سپاسگزار نشان داد. ۲. - ه: هر یک از دیگری سپاسگزاری کرد، از یکدیگر سپاسگزاری کردند. ۳. - ه الحدیثُ: با او به سخن آغاز کرد، با او به گفت‌وگو پرداخت.

الشَّاکِر: ۱. فا، سپاسگزار. ۲. آشوبگر، فتنه‌جو (لا). ج: شَکْرَة و شُکْر.

الشَّاکِرِی ف مع: چاکر، نوکر، مزدور، خدمتگزار. ج: شَاکِرِیَة.

الشَّاکِرِیَة ف مع ۱. ج: شاکری. ۲. مؤنث شاکری. ۳. دستمزد چاکر و خدمتگزار ۴. نوعی چاقو یا خنجر سر کج. ۵. گوشنی که با شیر پخته باشند.

شَاکَسَ شِکَاسًا و مُکَاشَسَةً (ش ک س) ه: بر او تنگ گرفت، سختگیری کرد، بهانه‌تراشی کرد

الشَّاک: ۱. فا، گمان‌برنده. ۲. «هو - السِّلَاح أو - فی البتَّالِح»: او غرق در سلاح است، سر تا پا مسلح است. ج: شُکَاک.

الشَّاکَة: ۱. مؤنث شاک. ۲. آماس گلو. ج: شُواک. ۳. «بینهما زَجَمٌ -»: میان آن دو خویشاوندی نزدیک است

شَاکَلٌ مُشَاکَلَةً (ش ک ل) ۱. ه با او همانند و همسان شد. ۲. - ه: او را در کاری (مشکل) و دشوار افکند. ۳. - ه: او را در اشتباه انداخت.

الشَّاکِل: ۱. فا. ۲. شباهت، همانندی.

الشَّاکِلَة: ۱. مؤنث شاکل. ۲. شکل، صورت. ۳. حاجت،



الشَّاکِرِیَة

- سرکش. ۴. مرد تندخوی، سخت‌کینه، کین‌توز. ج: شَمْس و شَوامِس.
- الشَّامِسَة**: ۱. مؤنث شامِس. ۲. آن زن که نظر به مرد نیفکند. ج: شَوامِس.
- الشَّامِط**: ۱. ف. ج: شَمَط و شَمَاط و شَمَطَة. ۲. دیگی که گنجایش پختن یک گوسفند با دیک، افزار آن را داشته باشد، پاتیل بزرگ. ج: شَوامِط.
- شامِعٌ شِماعاً و شامِعَةٌ** (ش م ع) ه: با او بازی و شوخی کرد.
- الشَّامِع**: ۱. ف. ۲. مرد بازیگر و خنداننده، دلک.
- الشَّامِل**: ۱. ف. ج: شَمَل و شَمَال. ۲. (از امور) کار جامع و غیر پراکنده.
- شامِلاتُ الکَفِّ** [زیست‌شناسی]: پرنندگان دارای چهار پنجه پرده‌دار، پرده‌بائیان، پا پرده‌داران.
- الشَّامَة**: ۱. مؤنث شام، ۲. حس بویایی. ج: شَوام.
- الشَّامِي**: منسوب به سرزمین شام، شامی، سوری‌ای.
- شَانٌ شَوْناً** ه: بر سر او زد.
- شَانٌ شَيْناً** (ش ی ن) ه: او را عیب گفت، از او بدگویی کرد. ۲. او را بدنام کرد.
- شَاناً شِئناً و مُسَانَةً** (ش ن أ) ه: با او دشمنی ورزید، کین‌توزی کرد.
- الشَّائِي**: ف. دشمن‌دارنده. ج: شَتَاء. مؤ: شائِنَة. ج مؤ: شَوائِي.
- الشَّائِب**: ۱. ف. ۲. دارای دندانهای سفید و نیکو، خوش آب‌دندان. ۳. روز خنک.
- الشَّائِف**: ۱. ف. ۲. روی برگرداننده از دیگران، متکبری که خود را از دیگران برتر داند.
- شائِقٌ مُشائِقَةٌ و شِئاقاً** (ش ن ق) ه: مال خود را با مال او درهم آمیخت.
- الشَّائَة**: مسیل، آبزو، ابراهه. (معجم‌الوسیط) ه: شَنٌّ. ج: شَوَان.
- الشَّائِيَة**: نوعی کشتی بزرگ، ناو جنگی، ناوگان. ج: شَوَان.
- شاةٌ شَوْهاً و شَوْهَةً** (ش و ه) ه: بر او حسد برد، آن را دریابد و بداند کجا می‌بارد. ۳. روی پوست او خالها یا لکه‌های سیاه پدید آمد. ۴. ه: الشَّيْء: آن چیز را تخمین زد، برآورد کرد. ۵. ه: فيه مخايل الذكاء: آثار هوشمندی در او یافت و بدان امید بست. ۶. ه: الرّجل: پای را خاک‌آلود ساخت. ۷. ه: فی الفرس ساقه: ساق پای خود را به دو پهلوی اسب زد. ۸. ه: يَدِيه في رأس عدوّه: سر دشمنش را با دو دست گرفت و با او پیکار کرد، با او سرشاخ شد. ۹. ه: الشَّيْء في الشَّيْء: آن چیز را در آن یک پنهان کرد. ۱۰. ه: فی الشَّيْء: در آن چیز داخل شد.
- الشَّام**: ۱. ج: شامَة. ۲. سرزمین شام، سوریه امروز.
- الشَّامِبُو** مع: صابون مایع مخصوص سرشویی، شامپو (المو). Shampoo (E)
- الشَّامَة**: ۱. خال سیاه بر بدن. ۲. هر نشانی که مخالف رنگ تن باشد. ۳. نشان سیاه بر روی زمین. ۴. ماده شتر سیاه. ۵. لگه روی ماه، کُلف. ج: شام و شامات.
- الشَّامِيَة**: ۱. ف. شادی‌کننده بر غم دیگران، اهل شامات. ۲. مردی که شوهر مادرش، ناپدریش، مرده باشد. ج: شَمَات.
- الشَّامِيَة**: ۱. مؤنث شامیت. ۲. دست و پای ستور. ج: شَوامِيت. ۳. «بات بِلَيْلَة الشَّوامِيت» شبی بسیار سخت و هراسناک را گذراند.
- الشَّامِيخ**: ۱. ف. ۲. نژاد والا. ۳. بسیار متکبر. ج: شَمَاح و شَمَخ و شَمَخَة و شَوامِخ. مؤ: شامِخَة. ج مؤ: شَوامِخ و شامِخات.
- الشَّامِذ**: شتر آستن. ج: شَوامِذ.
- الشَّامِر**: ۱. ف. ج: شَمَر و شَمَرَة. ۲. «ناقَة ه: ماده شتری که پستانش به شکمش چسبیده باشد. ج: شَوامِر.
- الشَّامِرَة**: ۱. مؤنث شامِر. ۲. لب چروک خورده. ۳. لثه چسبیده به بیخ دندانها. ج: شَوامِر.
- شامِسٌ شِماساً و مشامِسَةٌ** (ش م س) ه: با او دشمنی ورزید، با هم ستیزه‌جویی کردند.
- الشَّامِس**: ۱. ف. ۲. روز آفتابی. ۳. اسب توسن و

شواهد. شاهر شهاراً و مشاهرة (ش ه ر) ه: آن را ماهانه كرايه كرد، با او معامله‌اي يك ماهه كرد.

الشاهيق: ۱. فا. ۲. بلند و سر برافراشته از كوه و برج و ساختمان و جز آن. مؤ: شاهيقه. ج: شوايق. ۳. هو ذو به: او تندخشم و آتشين مزاج است.

شاهل شيهالاً و مشاهلة (ش ه ل) ه: ۱. با او بدرفتاری و دشمنی كرد، با او ستيزه‌جويی كرد. ۲. ه: با او ناسزاگويی كرد، به يكديگر دشنام دادند. ۳. ه: از او عيججويی كرد.

الشاهوق [پزشکی]: سرفه بیماری خروسك (المو). Whooping cough (E)

شاهي شيهاء و مشاهاة (ش ه و) ه: با او همانند شد، تالي او شد.

الشاهي: ۱. فا. ۲. الشاهي البصر: تيزبين. ج: شهاة. الشاهية: ۱. مؤنث شاهی. ۲. شهوت، اشتها. ج: شواہ الشاهين ف مع: پرنده‌ای شکاری، شاهين، شهباز. ۲. شاهين ترازو. ج: شواين. ۳. كيهان‌شناسی): صورت فلکی عقاب.

الشاهي: ۱. شاهی، شاهانه، منسوب به شاه. ۲. دارنده گوسفند به شاة.

شاوَر شواراً و مشاوورة (ش و ر) ه: از او مشورت خواست. با او رايزني كرد.

شاوِن مَشاوَسَة (ش و س) ه: ۱. با او تكبر و رزید و مفاخرت كرد. ۲. ه: با او دشمنی كرد و او را آزرده.

شاوَل شوالاً و مشاولة (ش و ل) ه: الحجز: سنگ را بلند كرد. ۲. ه: او به: از او حمايت كرد. ۳. ه: القوم: آن گروه با نيزه به جان هم افتادند. ۴. ه: او را برانگيخت. ۵. ه: الفحل الفحل: دو شتر نر بر هم حمله‌ور شدند.

الشاوي: ۱. فا. ۲. ميراب، تقسيم‌كننده آب به مزارع و خانه‌ها. ۳. غَضَن شاو: شاخه خشك.

الشاوية: ۱. مؤنث شاوي. ۲. شاخه خشك.

الشاويش تر مع: گروهبان، از درجات ارتشي.

به او رشك و رزید. ۲. ه: المال: به آن مال چشم‌زخم زد. ۳. ه: وجهه: چهره‌اش زشت شد، مَشوَه و ناخوشايند شد. ۴. ه: ت عنقه: گردنش کوتاه شد. ۵. ه: او را ترساند. ۶. ه: ت نَفسه إلى الأمر: دلش خواهان آن كار شد و آن را مورد توجه قرار داد.

شاة - شيهأ (ش ي ه) ه: به او چشم‌زخم رساند.

الشاه ف مع: ۱. شاه. ۲. يکی از مهره‌های شطرنج، شاه شطرنج. ۳. هو - البصر: او تيزنظر است، تيزنگاه است.

شاهان شاه ف مع: شاهنشاه

الشاهاني: منسوب به شاه، شاهانه

الشاهب: ۱. فا. ۲. آنچه به رنگ سياه و سفيد يا خاكستری باشد.

الشاهباز ف مع: شاهباز، شهباز.

الشاهبانج ف مع: گياه شاهبانگ، اسپرغم صحرايي، برنوق.

شاهبلوط ف مع: شاهبلوط. «شاهبلوط الحصان»: شاهبلوط اسبی، شاهبلوط هندی. نام ديگرش قَسَطَلَة الحصان و قَسَطَلَة المزة است. كَسَنَّا (المو).

الشاه بَنَدَر ف مع: رئيس بازرگانان، رئيس التجار.

الشاهة ج: شايه.

الشاهترج ف مع: گياه شاهتره

الشاهترجيات [گياه‌شناسی]: تيره گياهي شاهتره، شاهتره‌ايها.

شاهد مَشاَهدة (ش ه د) الشية: آن چيز را ديد.

الشاهد: ۱. فا، گواهي دهنده، گواه. ۲. دليل. ۳. سخنی موثق که برای اثبات قاعده‌ای در دستور زبان بدان استناد کنند، شاهد مثال، شاهد شعری، شاهد. ۴. زبان. ۵. پادشاه. ۶. روز جمعه. ۷. مایعی که با نوزاد از زهدان بيرون آيد. ۸. ستاره، ستاره پروين، ثريا. ۹. «صلاة به»: نماز مغرب و نماز صبح. ج: شهود و أشهاد و شهد و شهد. ۱۰. سنگ قبر (المو).

الشاهدة: ۱. مؤنث شاهد. ۲. زمین. سنگی مستطیل که غالب مسلمانان بر روی گور نهند، سنگ قبر. ج:



الشاهباز



الشاهترج



الشاهين



الشَّي

جوانی. ۵. آغاز هر چیز ۶. آغاز قصیده که در آن از عشق و جوانی سخن می‌رود، تشبیب.

الشَّباب: آنچه بدان آتش روشن کنند، آفرورینه.

الشَّباط: ج: شَبوط.

الشَّبابیث: ج: ۱. شَباث. ۲. شَبوث.

الشَّبابیث: ج: شَبوط.

الشَّباة: ۱. کزدم نوزاد. ۲. نیش کزدم. ۳. تیزی هر چیز. ۴. مرد نادان، سفیه. ۵. لبه تیز و برنده شمشیر.

ج: شَبأ و شَبوات.

الشَّباح: ج: شَبحان.

الشَّبادع: ج: ۱. شَبیع. ۲. شَبیغَة.

الشَّبار: ج: شَبَرَة.

الشَّبارق: ج: ۱. شَبرق. ۲. شَبرق. ۳. الشَّبرِقَة.

الشَّباریق: ج: شَبارق.

شَباط سُر مع: دَومین ماه از سال شمسی رومی میان کانون‌الثانی و آذار که در سالهای عادی ۲۸ روز و در سالهای کبیسه ۲۹ روز دارد و همان ماه «فوریه» یا فبرایر است.

الشَّباع: ج: شَبعان. ۲. شَبیع (به معانی ۲ و ۳).

الشَّباقة: مانده خوراک پس از سیر شدن.

الشَّباعی: ج: شَبعان.

الشَّباک: ج: شَبک. ۲. شَبکَة.

الشَّبال: ج: شَبیل.

الشَّبام: گیاهی صحرایی و زینتی از تیره راجها با میوه‌ای سرخ‌رنگ و خوراکی به اندازه میوه درخت صنوبر. Skimma (S)

الشَّبام: ۱. چوبی که در دهان حیوان شیرخوار نهند تا نتواند هرگاه و بیگانه از پستان مادر خود شیر نوشد. ۲. جنگ‌افزار. ۳. الشَّبامان: دو رشته بند که زنان با آن رویند را در پشت سر خود بندند.

الشَّبانی: آن که روی و ریش و سیبیل او سرخ‌رنگ باشد، سرخ‌روی و موی.

الشَّباه: ج: شَبیه.

شَبب - شَباباً الغلام: آن کودک جوان شد.

الشَّای مع: گیاه چای، چای، چایی. ۲. دم کرده برگ چای، چای که می‌نوشند.

شَايَح شَياحاً و مُشايحَةً (ش ی ح): ۱. جنگ و ستیز کرد. ۲. - فی الأمر: در آن کار کوشید.

شَايِص شَياصاً و مُشايِصَةً (ش ی ص): ۵. او را دشنام داد و از او دوری جست.

شَايِع شَياعاً و مُشايِعَةً (ش ی ع): ۱. در اندیشه یا کاری او را دنبال کرد، از او پیروی کرد، او را همراهی و یاری کرد. ۲. - ه: با او دوستی ورزید. ۳. - ه: برای

خداحافظی مقداری همراه او رفت، او را مشایعت کرد، تودیع کرد. ۴. - به الدلیل: راهنما او را آواز داد. ۵. -

بالجمال: شتران عقب مانده از کاروان را بانگ زد، آواز داد. ۶. - ه: او را نیرومند و دلیر گرداند.

شَايِن مُشايِنَةً (ش ی ن): ۵. او را عیب کرد و زشت شمرد.

الشَّب و شَباً: ج: شَباة.

الشَّباة: نوعی پروانه از خانواده پروانه‌های کوچک بید که نوزادهای آن بر روی گیاهان بسر می‌برند و از برگ و میوه آنها تغذیه می‌کنند. Coleophora (S)

شَبأ شَبواً (ش ب و): ۱. التَّأز: آتش را برافروخت، روشن کرد. ۲. - الشَّيءُ: آن چیز برآمد و آشکار شد. ۳.

- وجهه: چهره‌اش پس از رنگ‌پریدگی درخشید. ۴. - الفرس: اسب از سر نشاط بر دو پایش بلند شد (۳، ۴

الر).

شَبأ: شَبواً (ش ب و): ۱. برآمد و آشکار شد. ۲. - وجهه: چهره او پس از رنگ‌پریدگی درخشان و سرخ و سفید شد. ۳. - الفرس: اسب روی پاهایش برخاست.

الشَّبا ۱. ج: شَباة. ۲. خزه، جُل و زغ. ۳. تگرگ. ۴. سرما. ۵. ریزش باران.

الشَّباء: ۱. خزه، جُل و زغ. ۲. سرما. ۳. ریزش باران. - شبا.

الشَّبانب: ج: ۱. شَبابة. ۲. شَبَة. ۳. شَبینة.

الشَّبانک: ج: شَبینکَة.

الشَّباب: ج: ۱. شَباب. و ۲. شَبب. ۳. مصد شَبب. ۴.



الشَّباة

الشَّبَبَةُ ج: ۱. شَاب. ۲. شَبُّ.
شَبَّحَ تَشْبِيحاً (ش ب ح): ۱. چنان پیر و سالخورده شد که یک سایه و سیاهی را دو تا دید. ۲. شئیء: پوست آن چیز را خراشید و کند. ۳. شئیء: آن چیز را پهن کرد. ۴. آن را آشکار ساخت. ۵. در خواستن پافشاری کرد.

شَبَّرَ تَشْبِيراً (ش ب ر) ۱. التَّوْبَ و نحوَه: پارچه و مانند آن را واجب کرد. ۲. الرَّجُلُ: آن مرد به نهایت شادمانی و نشاط رسید. ۳. ه: او را بزرگ داشت و در اکرام او کوشید.

شَبَّعَ تَشْبِيعاً (ش ب ع) ت الماشية: ستور تا نزدیک سیر شدن خورد، کاملاً سیر نخورد.

شَبَّكَ تَشْبِيكاً (ش ب ك) الشئیء: قسمتی از آن چیز را در قسمت دیگر آن داخل کرد، دو چیز را چون شبکه و تور در هم کلاف کرد.

الشَّبَلُ ج: شَابِل.
شَبُّ اللَّيْلِ: گل لاله عباسی.

شَبَّمَ تَشْبِيماً (ش ب م) الجَدَى: چوب در دهان بزغاله نهاد تا نتواند گاه و بیگاه از پستان مادرش بنوشد. ه شَبَّمَ.

شَبُّ النَّهَارِ: گیاه لبلاب سه رنگ.
 Three Coloured Bindweed (E)

شَبَّهَ تَشْبِيهاً (ش ب ه) ه به: او را به کسی مانده کرد، تشبیه کرد. ۲. ه عليه الأمر: آن کار را بر او پوشیده و مُشْتَبِه ساخت. ۳. شئیء: آن چیز پوشیده و دشوار شد.

شَبَّهَ مج: عليه الأمر: آن کار بر او پوشیده و مبهم شد.
الشُّبُوطُ و الشُّبُوطُ: نوعی ماهی خردسَر باریک دُم نرم بدن فراخ میان به شکل بربط که در آبهای دجله و فرات یافت می شود و زیستگاهش نیمکره شمالی است. ماهی کیور ج: شَبَابِط و شَبَابِط.

الشُّبُوطِيَّاتُ [زیست‌شناسی]: خانواده ماهیان شُبُوط، شُبُوطِيَّان.
الشَّبِيَّتُ: گیاه شیت، شوید.

شَبَّ - **شَبَّأ** و **شُبُوباً** ۱. الشئیء: آن چیز بالید و رشد کرد و بزرگ شد. ۲. ت النار: آتش روشن شد. ۳. النار: آتش را برافروخت. (لازم و متعدی) ۴. الخماز وجه المرأة: روسری به زیبایی آن زن افزود و جمال او را بیشتر نشان داد.

شَبَّ - **شُبُوباً** و **شَسِيْباً** ۱. الفرس: اسب از روی نشاط دستهایش را بلند کرد، به بازی و جست و خیز پرداخت. ۲. الفرس: اسب سرکشی کرد و راه نرفت. **شَبَّ** مج: ۱. له الشئیء: آن چیز برای او آماده شد. ۲. «شَبَّت النار»: آتش افروخته شد. ۳. شَبُّ الشئیء: آن چیز افزوده شد، بزرگ و بالیده شد.

الشَّبَبُ: گاو و گوسفند جوان.

الشَّبَبُ: ۱. مص. ۲. جوان. ج: شَبَاب و شَبَاب و شَبَبَة. ۳. [شیمی]: زاج سفید، نمکی معدنی که با آن غرغره کنند، «خَجَز» - Alum (E) مؤ: شَبَبَة. ج مؤ: شَبَاب و شَوَاب و شَبَاب.

الشَّبَبُ: گاو کوچک، گوساله پرواری (المو). Steer (E) **الشَّبَبُ** ج: شُبُوب

الشَّبَابَة: از آلات موسیقی، نی، نای، مزمار نثین. **الشَّبَابَاتُ**: ۱. چنگال باز. ۲. قَلَاب یا چنگک سخت گیرنده و تَشْبِث کننده ج: شَبَابِث.

الشَّبَابَاكُ: دام ساز، شَبَكه ساز، تور یاف. ۲. آن که به وسیله دام شکار کند. **الشَّبَابَاكُ**: ۱. پنجره، دریچه. ۲. باجه، گیشه. ۳. تله و دام شکارچی. ۴. شکارچینی که با دام و تور (شَبَكَة) شکار می کنند.

الشَّبَابَالُ ج: شَابِل.
الشَّبَابَانُ ج: ۱. شَاب. ۲. شَبُّ.

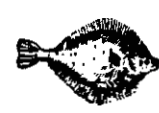
شَبَّبَ تَشْبِيباً (ش ب ب) ۱. القصيدَة: قصیده را با ذکر عشق و جوانی و زن نیکو کرد و آراست، قصیده را با «تشبیب» آغاز کرد. ۲. ه الكتاب: به نوشتن کتاب آغاز کرد. ۳. ه بفلانة: درباره فلان زن به گفتن تشبیب پرداخت و نیکوییها و زیباییهای او را بازگفت. ۴. ه الشیخ: آن پیرمرد روزهای جوانی خود را به یاد آورد.



شَبُّ اللَّيْلِ



شَبُّ النَّهَارِ



الشُّبُوطُ



الشَّبَبُ

شَبْرَقٌ - شَبْرَقٌ الشَّيْءُ أَوْ بِهِ: بدان چیز چسبید، به آن چنگ در زد.

الشَّبْرَقُ: ۱. مصدر شَبْرَقْتُ. ۲. نوعی عنکبوت سیاه بزرگ‌جثه، رتیل، گزگ عنکبوت. ۳. هزارپا، گوش‌خزک. ج: شَبْرَقَانٌ وَ أَشْبَاقٌ.

الشَّبْرَقُ: ۱. آن که به چیزی بچسبید و آن را رها نکند، چسبنده، سیمج. ۲. آن که عادت دارد به اندیشه خود یا به هر چیزی مُتَشَبِّهٌ و مُتَمَسِّکٌ شود و در آن سرسختی ورزد.

الشَّبْرَقَانُ ج: شَبْرَقٌ.

الشَّبْرَقَةُ: کسی که (مثلاً در بازی فوتبال) همواره ملازم حریف خود باشد و از او جدا نشود.

الشَّبْرَقُ: گیاه شَبْرَقُ، شوید - شَبْرَقٌ.

الشَّبْرَقُ ج: شَبْرَقَةٌ (منت).

الشَّبْرَقَةُ: دروازه بلند. ج: شَبْرَقٌ.

الشَّبْرَقُ وَ الشَّبْرَقُ: گیاهی با ساقه ریشه‌مانند زبرزمینی (المو). Rhizoid (E)

شَبْرَقٌ - شَبْرَقاً ۱. او را دراز کرد تا تازیانہ زند. ۲. - او را مانند شخص مصلوب و به چهارمیخ کشیده دراز کرد. ۳. - العجلد: پوست را میان میخها کشید. ۴. دستش را به دعا گشود. ۵. - الشَّيْءُ: آن چیز را شکافت.

شَبْرَقٌ - شَبْرَقاً: ۱. دراز شد. ۲. - له الشَّيْءُ: آن چیز برای او نمایان و آشکار شد. ۳. - الدَّاعِي: دعاگوی او دست خود را به دعا بالا برد.

شَبْرَقٌ - شَبْرَقَةً الرَّجُلُ: آن مرد بازوانی پهن و سینه‌ای فراخ داشت.

الشَّبْرَقُ: ۱. مصدر شَبْرَقْتُ. ۲. کالبد، شَبْرَقٌ. ۳. پهن، عریض «هو - الذَّرَاعِينُ»: او پهن بازو است، بازوان پهن و ستبر دارد.

الشَّبْرَقُ: ۱. کالبد، تن، شخص. ۲. آنچه از دور به گونه‌ای نامشخص پیدا باشد، شَبْرَقٌ، پَرهیب، سایه و خیالی چیزی. «- المَوْتُ»: سایه و خیال مرگ. «- الخرب»: دورنمای جنگ. ۳. دروازه قصر و بنای بلند.

ج: أَشْبَاقٌ وَ شَبْرَاقٌ.

الشَّبْرَقَانُ: مرد بلندبالا. ج: شَبْرَاقٌ.

الشَّبْرَقَةُ: ۱. مصدر مَرَّهَ از شَبْرَقَ. ۲. بندی که پای اسب را بدان بندند، بَخْوٌ. ۳. تیر چوبی که بدان سقف را پوشانند.

الشَّبْرَقِيَّةُ [فیزیک]: عدسی در دوربین و مانند آن.

الشَّبْرَقُ: ۱. نوعی کژدم خطرناک. ۲. زبان ج: شَبْرَاقٌ.

الشَّبْرَقَةُ: کژدم کوچک. ج: شَبْرَاقٌ.

الشَّبْرَقُ ف مع: گیاه شَبْرَقٌ.

شَبْرَقٌ - شَبْرَقاً ۱. الثوب و غیزه: پارچه و جز آن را وجب کرد، با وجب سنجید. ۲. - ه شَيْئاً: چیزی به او بخشید و از آن چیز بسیار شادمان شد.

شَبْرَقٌ - شَبْرَقاً: ۱. از خوشی و نعمت سرمست شد و ناسپاسی و گردنکشی کرد. ۲. آنچه را موجب سرمستی و غرور و گردنکشی بود به دست آورد (ل).

الشَّبْرَقُ: ۱. مصدر شَبْرَقْتُ. ۲. عمر، زندگانی. ۳. اندام، قد و قامت، هیکل. ۴. زناشویی. ۵. مهریه زن، کابین، صداق. ج: شَبْرَقٌ.

الشَّبْرَقُ: ۱. مصدر شَبْرَقْتُ. ۲. بخشش. ۳. نیکویی، خیر، احسان. ۴. قربانی. ۵. کتاب انجیل.

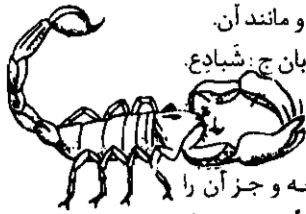
الشَّبْرَقُ: ۱. عمر، زندگانی. ۲. بخشش، نیکویی، احسان. ۳. وَجِب، بَدَسْتُ، واحد اندازه‌گیری طول. ج: أَشْبَاقٌ. ۴. «قَبَالٌ -»: ماری کوتاه و خطرناک. ۵. «فَلَانٌ قَصِيرٌ -»: فلانی کوچک‌اندام و ریزه است، (اصطلاحاً) نیم‌وجبی است.

الشَّبْرَاقُ: ۱. مصدر. ۲. فاصله زیاد میان چهارپای ستور. ۳. جامه پاره پاره، ژنده. ۴. شدت هر چیزی (الر).

الشَّبْرَقَةُ: ۱. مصدر مَرَّهَ از شَبْرَقَ. ۲. قامت، هیکل، بلندی ج: شَبْرَاقٌ.

الشَّبْرَقَةُ: بخشش، عطا.

شَبْرَقٌ شَبْرَاقاً وَ شَبْرَقَةً ۱. اللحم: گوشت را تگه تگه کرد. ۲. - البازئُ الصَّيْدُ: باز شکار را درید و از هم جدا کرد. ۳. - الثوب: جامه را پاره کرد. ۴. - ت الدَّابَّةُ فِي مَشِيئِهَا: ستور با گامهای فراخ و دور از هم راه رفت.



الشَّبْرَقُ

الشَّبْرَق : ۱. جامه تگه پاره. ۲. پارچه بدبافت و زشت (لا). ج: شبارق.

الشَّبْرَق : بچه گربه. ج: شبارق.
الشَّبْرَقَة : ۱. تخته‌ای از پارچه، قواره پارچه. ۲. درخت و گیاه اندک. ج: شبارق. ۳. «ثوب شبارق»: جامه تگه پاره.
الشَّبْرُوم : ۱. بخیل. ۲. گیاه شبرم، گاوگشک. یک فرد آن شَبْرُومَة است.

الشَّبْرُوب : کفش دم‌پایی (المو).
شَبْرَص - **شَبْرَصَة** الشَّيْءُ : آن چیز خشن و درهم فرو رفته شد، مُجَلَّه و جَعْر (در تداول تهرانیان، جَعْر) شد.
شَبْرَع - **شَبْرَعَة** و **شَبْرَعَة** و **شَبْرَعَة** : ۱. سیر شد. ۲. - من الأمر : از آن کار خسته و ملول شد، دلزده شد. ۳. -

الجِسْمُ : تن فربه شد، چاق شد.
شَبْرَعَة - **شَبْرَعَة** : ۱. عقله: خردش افزون و استوار بود، بسیار عاقل بود، یا شد. ۲. - ت الغنم: گوسفندان فربه شدند.
الشَّبْرَع : پُر و پیمان، انباشته. ج: شَبْرَع (ذیل اقم).
الشَّبْرَع : سیر. مؤ: شَبْرَعَة.
الشَّبْرَع : ۱. مصر شَبْرَع - ۲. آنچه سیر کند. ۳. مایه سیری.

الشَّبْرَع : ستبری ساق پا، پا کلفتی.
الشَّبْرَع : ج: شَبْرَعَة.
الشَّبْرَع : ج: ۱. شَبْرَع (ذیل اقم). ۲. شَبْرَع (به معنی ۱).
الشَّبْرَعَاء : ج: شَبْرَع (به معانی ۱ - ۳).
الشَّبْرَعَان : ۱. بسیار سیر و پُر. مؤ: شَبْرَع و شَبْرَعَة. ج: شَبْرَع و شَبْرَعَة. ۲. «شَبْرَع الدَّرَاع»: ستبر بازو، بازو کلفت.
الشَّبْرَعَة : زن سیر شده.
الشَّبْرَعَة : مقدار غذایی که یک بار کسی را سیر کند، یک وعده غذای سیرکننده. ج: شَبْرَع.

شَبْرَق - **شَبْرَقَة** : ۱. الذَّكَرُ : شهوت بر جنس نرینه چیره شد، تحریک شد. ۲. - من اللحم : از خوردن گوشت معده‌اش سنگین شد، ترش کرد (الر). ۳. - من اللحم : از خوردن گوشت سر حال آمد و با نشاط شد.

الشَّبْرَق : ۱. جامه تگه پاره. ۲. پارچه بدبافت و زشت (لا). ج: شبارق.

الشَّبْرَق : بچه گربه. ج: شبارق.
الشَّبْرَقَة : ۱. تخته‌ای از پارچه، قواره پارچه. ۲. درخت و گیاه اندک. ج: شبارق. ۳. «ثوب شبارق»: جامه تگه پاره.
الشَّبْرُوم : ۱. بخیل. ۲. گیاه شبرم، گاوگشک. یک فرد آن شَبْرُومَة است.

الشَّبْرُوب : کفش دم‌پایی (المو).
شَبْرَص - **شَبْرَصَة** الشَّيْءُ : آن چیز خشن و درهم فرو رفته شد، مُجَلَّه و جَعْر (در تداول تهرانیان، جَعْر) شد.
شَبْرَع - **شَبْرَعَة** و **شَبْرَعَة** و **شَبْرَعَة** : ۱. سیر شد. ۲. - من الأمر : از آن کار خسته و ملول شد، دلزده شد. ۳. -

الجِسْمُ : تن فربه شد، چاق شد.
شَبْرَعَة - **شَبْرَعَة** : ۱. عقله: خردش افزون و استوار بود، بسیار عاقل بود، یا شد. ۲. - ت الغنم: گوسفندان فربه شدند.
الشَّبْرَع : پُر و پیمان، انباشته. ج: شَبْرَع (ذیل اقم).
الشَّبْرَع : سیر. مؤ: شَبْرَعَة.
الشَّبْرَع : ۱. مصر شَبْرَع - ۲. آنچه سیر کند. ۳. مایه سیری.

الشَّبْرَع : ستبری ساق پا، پا کلفتی.
الشَّبْرَع : ج: شَبْرَعَة.
الشَّبْرَع : ج: ۱. شَبْرَع (ذیل اقم). ۲. شَبْرَع (به معنی ۱).
الشَّبْرَعَاء : ج: شَبْرَع (به معانی ۱ - ۳).
الشَّبْرَعَان : ۱. بسیار سیر و پُر. مؤ: شَبْرَع و شَبْرَعَة. ج: شَبْرَع و شَبْرَعَة. ۲. «شَبْرَع الدَّرَاع»: ستبر بازو، بازو کلفت.
الشَّبْرَعَة : زن سیر شده.
الشَّبْرَعَة : مقدار غذایی که یک بار کسی را سیر کند، یک وعده غذای سیرکننده. ج: شَبْرَع.

شَبْرَق - **شَبْرَقَة** : ۱. الذَّكَرُ : شهوت بر جنس نرینه چیره شد، تحریک شد. ۲. - من اللحم : از خوردن گوشت معده‌اش سنگین شد، ترش کرد (الر). ۳. - من اللحم : از خوردن گوشت سر حال آمد و با نشاط شد.



الشَّبْرَقَة



الشَّبْرَق

۲. احساس سرما و گرسنگی کرد.
الشَّيْبَانِ: ۱. مصد شَيْبَم. ۲. سرما.
الشَّيْبَانِ: ۱. آب سرد و گوارا، خنک «قَلْبٌ»؛ ۲. قلب سرد.
 ۲. آن که از گرسنگی احساس سرما کند. ۳. جنگ افزار، سلاح. ۴. زهر. ۵. مرگ (از آن رو که چون زنده بمیرد سرد شود). ۶. گاوِ فربه (ل).
شَبَّانٌ - **شَبُونَا**: ۱. نزدیک شد. ۲. - الغلام: آن کودک جوان و فربه شد.
شَبَّانٌ - **شَبُونَا** و **شَبُونَا**: ۱. ه: آن را نزدیک گرداند. ۲. - الغلام: آن کودک را در ناز و نعمت و آسایش پرورد و بزرگ کرد.
الشَّيْبَانِي مع: میمون آدم‌نما، شپانزه.
الشَّيْبَانِي مع: شترمرغ استرالیایی. Casuarium (S)
الشَّيْبَانِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره شترمرغ استرالیایی. Casuaridae (S)
الشَّيْبَانِي: ۱. مانند، ج: اَشْبَاه و مَشَابِه. ۲. مانندگی، همانندی، شباهت ۳. آلیاژی از مس و قلع، فلز برنج. ج: اَشْبَاه. ۴. گیاهی است خاردار با گل‌های لطیف سرخ.
الشَّيْبَانِي: ۱. مانند، ج: اَشْبَاه. ۲. [نحو] «شَبْنَةُ الْجَمَلَةِ»: کلامی مرکب از جار و مجرور یا ظرف و مضاف الیه، شَبْنَةُ جَمَلَةٍ. ۳. [جغرافیا] (شَبْنَةُ الْجَزِيرَةِ): شبه جزیره، قطعه‌ای درون دریا که از یک سو به خشکی پیوسته باشد. ۴. «شَبْنَةُ جَذَرٍ و شَبْنَةُ جَذَرٍ»: گیاه ریشه مانند Rhizoid (E) - شَبْنُجَذَر. ۵. [جغرافیا] «شَبْنَةُ اسْتَوَائِي»: منطقه و آب و هوای شبه استوایی. ۶. «أَشْبَاهُ الْإِنْسَانِ»: میمون‌های آدم‌نما Anthropoidea (E). ۷. «شَبْنَةُ الْجَمَلَةِ»: شبه جمله (E) Phrase. ۸. «شَبْنَةُ زَسْمِيَّةٍ»: شبه رسمی، نیمه رسمی. ۹. [فیزیک] «شَبْنَةُ ظِلٍّ»: شبه سایه، سایه روشن Penumbra (E) و «شَبْنَةُ فَلْزٍ»: شبه فلز Metalloid (E) ۱۱. [جغرافیا] «شَبْنَةُ قَاذَةٍ»: شبه قازه، سرزمینی واحد که از فرط بزرگی به قاز‌های شبیه است. ۱۲. «شَبْنَةُ قَلْوِيٍّ أَوْ قَلْوِيٍّ»: شبه قلیایی، آکالوئید (E) Alkaloid (المو).
الشَّيْبَانِي ج: شَبْنَةُ.



الشَّيْبَانِي